بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و درود بر عالی همت
النفوس اهل بیت و بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان خاکسار جهان علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایام گذشته با خال عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه پرورش
می یافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور به دهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و سایهٔ دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر گستر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چه باک نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب سرور و طرب بسر میشد و سرگرم
معاش غم معاد نبود همین بود قدسی اثر جناب اسد الله خان متخلص به غالب

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
بر غازه رخساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
بیازو بستم و آن نگاشته ها را دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند بخت حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شد و مقارن آن حال عم نامدار که شفقت پدری بلکه حمیت ایزدی نسبت بنگارش
[illegible] داشت ازین عالم ناپایدار رحیل فرو کوفت شمس الدین خان نامی اگر آن امیر نامور
پیر و ساده سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم
سرو روزگار نادیده در بی سعی و تلاش بدولت رسیده را بنیرنگ خود بر آوردند کارها دگرگون
شد و حالها دگرگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیده و ترک وطن
کردم چندی به لکهنؤ و زمانی بجی پور رستا گاهی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را القضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه من باز هنگام از جی پور
بدهلی رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضله
فرود آمدم چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو سرانجام است
تازه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر در آن همایون صحیفه [illegible] از قلم [illegible]
[illegible] والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان
بچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد [illegible]
مجموعه [illegible] آراسته [illegible] القاب [illegible]

سالک مسالک دانش و یقین افلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازهٔ عارض پسندیده خوبی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوندهٔ دل بازبان میر محمد حسین خان که بدرین این نثرها با من همحرف و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطمع استفاده برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد **آهنگ اول** القاب و آداب و مراتب متعلقه آن **آهنگ دوم** مصادر و مصطلحات و لغات فارسی **آهنگ سوم** اشعار گزیده منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید **آهنگ چهارم** خطبهٔ کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه **آهنگ پنجم** مکاتبات تا بیاری پیمان سازدهنده را کام تفحص سود بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان جاودان تازه باد

آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ توانائی پای گسست زبان ناطقه هم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار با پیرایه لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرو آمده سخن ریزه ها فراهم می آورد تا بر دانا و نادان اشارتی توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان انگلسیه بهجرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را درمیان گرفته اند من درین یورش با جناب مستطاب سپهر عالیجناب فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ دام اقباله و زاد افضاله که رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفرست روز از فرستادگی هم پیشانه بیک خیمه فرود می آیم برادر والا قدر که سیمای سعادتمندی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفهٔ رسمیه بدو وی هم تحفه دانم تا از شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل وحرزی

ساخته آید حیرت ست بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند چندان ست که گفتن نیاز
داشته باشد و او شناس داند که هنجار من در نگارش این است که چون کلک و ورق بگیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صحیفه آواز دهم و ترتیب سخن بدانگونه
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زاید است و سخنگان مشهور را دفع شده بیهوده دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با نامل و دیده جنبشی و بنان پدید آمد تا قلمها زده در قبا بدین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی نیست و با این همه سپاس نعمت گفتار هم شد
ازین گرانمایه کالائی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل را سرانجام میدهم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد پیش از شروع در مقصود گفته میشود یاران
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش و در تیر نهفتن را از باز
گفتن جدا و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند در نوشتن باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگاه بکار برد و از آن بپرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم گرد خورد
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکل نامانوس و عبارت دریچ نکند و در بیهوده رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد بیشتر مذاق
اهل روزگار صرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود اما اندازه
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس
ضایع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی لفظی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایض که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و داستان گوید با جمله مراتب اعیان روزگار منحصر است به پایه اعالی و اوسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلندتر از خود دانند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و امثال تلامذ وابسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بیشمار است لیکن
شمه از آن چنانست که مختصر گفته میشود و دو گونه مرتب از القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین
حضرت ولی نعمتی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت های دو جهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمتی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین است آنچه حصول فخر و سعادت است بعرض میرساند
ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبله چشم و جان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گامهای تسلیم از راه تعظیم پیموده
و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و بهانه ساخته بگزارش مطالب می کشاید همین القاب و آداب بتغییر و بتبدیل لفظ بمرشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنانچه رقم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن والا مواطن میدارد ایضاً قبله جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

در اهم عجز و افتقار ادا ساخته بعرض عالی متعالی برسانند ایضاً مشفق شوق ناتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باداى آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول ست
که بخداوند نعمت و فرماندهان عصر باید نگاشت قاعده چنین ست که ورقی دراز بگیرند
و پاره بالای بگذارند و در پیشانی خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم والا بنویسند و زیرین
خط یک گوشه به بعرض عالی متعالی دیگر گوشه دیگر برسانند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است همچنین باید نگاشت و جناب معلی القاب جهانیان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیضرسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشت با فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات به پیر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایات الهی و توجهات ناستناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً الحمد که غلام بخیر و عافیت معروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و از جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بیگانه بخشنده بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفرینندهٔ جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و دیگر در باب رسید
ملاطفات این بندگان نیز اشتراک است * ازینجاست * نوازش نامهٔ تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه
بپرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سای گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود مفتخر و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ
عنبرین شمامه بپرتو ورود خود سایهٔ دست عنایت بسر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرای گردانید ایضاً
شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامهٔ والا
سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ
عاطفت تحریر پیامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار عز ایراد یافته

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود مفتخر ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم خمیرهٔ حال ناچیز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه زیب نگارش نامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیض این
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارتقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است مکرمتیست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصهٔ دراز
میگذرد که عطوفت نامه نوبت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است روزها
گذشته که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه با آفتاب نرسانیده است زمانی گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوه تمکین نشده است زمان دراز میرود که فیض ورود والانامه
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

وقت رقم محرر هم است مدتی است که تشنهٔ وصول نوازش نامهٔ عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت
و مسرت نسبت است ❋ فقره‌های دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جامعه
نیز متفاوت است تا که برای پیر و مرشد و استاد زیاده ادب ❋ کفایت میکند برای آقا البته
ضرور است ❋ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ❋ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ❋ بقا، دولت و اقبال جاودان و بهار جاه و جلال
بیخزان باد ❋ ظل رأفت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
با استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند ❋ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد ❋ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد ❋ با آقا ما همچو رایت ظفرآیت
در جهان ستانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توأم باد ❋ صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتوفشان باد ❋ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شاعت پذیر
باد ❋ سمند اقبال همواره زیر ران فتح و نصرت پیوسته همعنان باد ❋ تمثال شاهد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه‌گر باد ❋ دولت و اقبال همواره بشیر و مبشر
جاه و جلال باد ❋ جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد ❋ دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش می‌رود ❋ پوشیده مباد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب با نگاشته می‌آید هر که در خور حفظ مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن این است که در میان متصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان همچنین و کرمفرمای مخلصان
بلکه مشفقهای دوستان تفوق دارد ❋ نقلی دلنشین شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
بیرون ریخت گویند در سرکار راجه جیت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصد مرحله دور هر مراسلات راجه صاحب باطراف می‌نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت قضا را راجه را دل بگردد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و با خود در ایها میبرد تا مگر انگاشتی بر جنبش مهر دیا بازار او را شکستی پدید ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه با او نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه این ادا بگمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولت تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حسب رونق سرکار چه خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نخواهند این منشی تازه فلان سردار که حضور همواره با [illegible]
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کار و اصلاح حال میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان مینگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم و عبارت از تبدیل های کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد اندیشه دارم دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلبید و درشتی و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
بنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را از ما برگردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق صداقت فرمای نیازمندان دام لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد تمنا و نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر مرآت تنویر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامهٔ شکارپردازی تحریر یکی از هزاران و اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان را دعائیه بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای ضیا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصهٔ مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار میپردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را
بوجدان ضمایر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مساعدت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق که سپهر مهر دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مؤالفت پیام نگارش تمنای
مواصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آتش رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز است که چه قدر با گل بگریبان تحریر باید نشست
و تا کجا شرح پردهٔ دل توان گشت لاجرم از بین شیوه‌ها گل اظهار تحمید غنچهٔ مدعا را تحریک نسیم تحریر
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد فقرات خیریت
بتغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزدهٔ خامه
میگردد ایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصل ست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامه
حالات همدگر بنقوش عافیت و صحت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمدلله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضاً الحمدلله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است
نیکو میگذرد و مژدهٔ سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته شکر خدا از زبان ست
و جمعیت اوقات احباب همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات بکمال رنگینی و دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها ایضاً الطف رقم ملاطفه سامی رنگ و رود
ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامه مواصلت طرازید و وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً ضمیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً [illegible] نگارین قلم
نامهٔ مودت بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرموده [illegible]
نشاط بخشیده ایضاً ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون [illegible]

و بهار را اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار چیده و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
نقش جبهت دمید ایضاً مودت نامهٔ لطافت مضمون ورود آورده و دل را بلیش از بیش
در بهبود عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن انطباق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ بهجت رقم بنشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که از زبان نگارش
مشکل که هزار نامه بپایان رسد ایزد جهان آفرین بدین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت آمود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدوده و صورت
طرب را در نظر خاصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها معنی
بلکه هر نقش بانجع شگفتگی خاطر افسون بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل آشنا و منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برده شد از انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد روآورد خاطر مشتاق داشت و دل را بلیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه نوک خامهٔ مودت رقم درآورده بود نه آنکه از نوک کلک محبت رقم
بر دلن تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بر دلن تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوهٔ ظهور یافته بود آنکه
در نشست آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرداز تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
بنگارش نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ نعمت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم. شکر است که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور بخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع
نشاط نداده است. دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلعت ضمائم یاد نیاورده اند.
مدتی ست که نسیم ورود رنگین نامه‌های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است.
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست. عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلعت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده. دیریست که دل بنشاط ورود دل
بستر نامه‌ها آشنا و شاد بتماشا جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست. دیریست که عنوان
صحیفه‌های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است. عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه‌های وداد نگار نچیده است. مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال تحیهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند. عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته. دیریست که دست و قلم را بجا طرازی احباب نگماشته اند و نقش بهنائی تسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته اند. روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی نا امید است. عمریست که چشم مشتاق بسواد تحریر
نامه‌های تو و دو رقم آشنا نیست. روزها گذشته و میگذرد که خطوط نشاط رسیدن خبر رسان نامه

شورش و تعلق دل از جوش اضطرار در آتش ست ❁ مدت‌ها گذشت که غنچهٔ دل از نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نگشته ❁ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلعت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
کاوش خیال از خامهٔ مودت آرزومند سریست ❁ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند ❁ عمریست که آتش شوق را بهم ارسال مکاتبات عطوفت آیات
فرو ننشانده اند ❁ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در پویش سواد
نامی نامه‌ها در عین نگرانی ست ❁ فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه‌های احباب برسم تحریر آید اینست
بذا چشم داشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه‌های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار ریخته باشند ❁ مرجو که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلعت طراز
یاد آور دوستان باشند ❁ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را بتسطیر نامهای محبت
وثائق فرایاد خاطر دارند ❁ توقع از مهربانی آنکه تا چشم مشتاقان بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد مهجوری نگاه از سواد طلعت نامه‌ها روا ندارند ❁ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا روز
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامه‌ها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا نامه پیرا باشند ❁ مترصد که همواره بارقام صحائف عطوفت طراز و ادای بجا آوری فرمایشهای
لائقه این دعاگو را شادان و ممنون احسان دارند ❁ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
نگرانیهای دل منتظر فرموده باشند ❁ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی نامهای سلامت
آبی بر آتش انتظار ریخته باشند ❁ تصور مهربانی‌های سامی رنگ این آرزو می‌ریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامه‌های خود در چمن گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشند ❁ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه بتسطیر و ترسیل
خلعت نامه‌های خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت انبساط می‌فرموده باشند ❁ در تعیین القاب
ثالثه فرع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم مخطوط ست ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز عنوان نگاشت ⁂ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ⁂ برادر گرامی منش فرخنده سیر جان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ⁂
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ⁂ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ⁂ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت درج بیاض خطوط و گاه گاه رسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک شیوه است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشته شد تا یکجا برنگارند ⁂ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای ترقی عمر و دوام صحت و درستی
معلوم نمایند ⁂ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان عمره بعد شوق دیدار که بیش از پیش است
مکشوف باد ⁂ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ⁂
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دید نهان آنکه ⁂ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ⁂ درینجا خیریت ست و صحت و عافیت
ایشان مطلوب ⁂ الحمد لله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم از جناب الهی
مسئول ⁂ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره
بر زبان ⁂ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را از خدا
خواهان ⁂ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ⁂ کتابت مسطور رسید
و خاطر را خرم گردانید ⁂ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور گردانید
مکتوب فرحت اسلوب در چنین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ⁂

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را رامش داد و دل طرب پذیرفت و دل کشا نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ٭ خیریت نامه زنگ زدود رنجیت و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ٭ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد ٭ مکتوب
مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت ٭ سعادت نامهٔ
خجسته رقم بورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ٭ مراسله رسید
چون مخبر عافیتها بود مطالعه اش مسرت بسیار فراهم آورد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت ٭ دیگر آنکه
در حیز تحریر در آورده بودند ٭ آنکه برنگاشته بودند ٭ آنکه رقم کرده بودند ٭ آنکه تحریر نموده بودند
آنکه مرقوم بود ٭ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ٭ آنکه بخامهٔ سعادت نگار بود ٭ آنکه تحریر یافته بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ٭ آنکه قلمی بود ٭ گلهٔ نارسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط
استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ٭ دیر است که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ٭ روزها ست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتی ست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ٭ از دیر باز بسبب کاهل قلمیهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ٭
دیرباز است که بهیچ از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ٭ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان ست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است ٭ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسیده
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب ست ٭ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشاکش
و ام قلق در آورده ٭ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نتوانند٭ مدتهاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند٭ روزهاست
که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران تا بکی کاهلی قلمهای ایشان است٭
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم٭ زیاده دعا والدعا٭ والسلام اما فقره
دعائیه بی الفاظ متعلق بنویسند٭ زیاده زیاده است٭ زیاده ازین چه نویسم٭ بیش ازین
چه نویسم٭ زیاده عمر باد٭ عمر و دولت زیاده باد٭ زیاده عمر باد و هر ده عمر٭ شبها بفرخی روز باد٭
سعادت روزافزون روزگار باد٭ دوام آگهی نصیب باد٭ ایام صحبت مدام باد٭ خورشید
روزافزون باد٭ در استدعای ارسال خطوط بدین روش قلم میتوان کرد٭ از انجا که مایهٔ خرسندی
آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند٭ باید که پیوسته آنجناب دریاد خود دانسته بنامه
یاد میکرده باشند٭ خرسندی خاطر دران است که همواره نوید خیریها باشد٭ باید که در ارقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند٭ لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند٭ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند٭ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازهٔ ارزش هر کس
نگاه توان داشت و دران خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد تکلف و چنین جایها آنچه بکار آید
اعتقاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد٭ مهربان دوستان سلمه بعد اشتیاق ملاقات مشهود
باد٭ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند٭ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند٭ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده باشند٭ شهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی٭ شرافت پناه و شجاعت
دستگاه فلانی محفوظ باشند٭ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده باشند٭ خیرخواه
نیک اندیش فلانی امیدوار بوده باشند٭ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید٭ مکاتبه مرسله
رسید مخبر حالات گردید٭ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مرقومه علم گشت مهربان من طرح
بدعا نتوان کرد و نامه را بپایان باید رسانید٭ مکاتبه و مراسله برای کسانی است که مهربان
دوستان و اعتقاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشد٭ عرضی مرسله

برای معتمد الخدمتان خیر خواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت و اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه و دوم تعلیم صبر و شکیبائی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل بر انگیخت دریغا که درنگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار به صبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران را
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست ناچار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از سیلاب قلق
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطرار ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایدار نی درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامرادی ننهند از موهم و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الٰهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جان پیوستن فلانی بود بفور ورود این عقده
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گریده است و دل از تابش این داغ اگر بگدازد سزاست شیدا
که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی * لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد * قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت **اما** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **ہذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل شگفته
و طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان ها
بوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بران معدن لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد و در صباد **کباد طوی فرزند** درین
ایام میمنت فرجام که کوکب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران
کرم فرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتائج این شکل فرخ خیز
نور و سرور ارزانی دارد **در چشم روشنی** حصول صحت بخشنده بی منت راجان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیهٔ صحت ارزانی داشت و بعطای
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافه منصب خبر
بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساناد **آهنگ دوم** و ازین آهنگ چهار زمزمه سنجیده نخستین زمزمه بنگارش
که حقیقت مصادر از آن بی پرده گردد مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی مرتبه
سیومین زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات **زمزمهٔ اول** در بیان

آنرا که بود دستی در فرجام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام * نظارگیان را نبوی تماشا مژده که * رهرو بی توشه وادی گفتار
غالب نیم دیوانه نیم هوشیار را بفراخنای سخن که صدره بیهوده اوست ناگاه یکبار پیچ و تابی
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم لبابه هر خار بن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرو مانده و گسسته دم است
می سنجی بگشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی بیازیچه بستن زمینی شور که چون ذوق
می در طینت زاهد هیچ گلبن اندر آنجا ریشه در خاک نه دوانده و خاکی نااستوار که هر دیوار که دران
ریگستان برکشند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار منظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده شکین آهوان دشت از من خمیازه ذوق گشایش کند و من دران گوشه ببالا بردن
کار این پست لا و پای بند راز گوئی عالم لاهوت را بوا گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله بافت حوران معنی را بفرسوده منطقهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن باید مرا
دانش جوی خون گرم نپژوهش از و آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندیز گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر رو روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این رود پیدا
فکر بلای فروپیچ مرا رسد * پیکش شیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن اندازه صناجی
فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاس او نوآئین رهی از من بردند * و زبانم را
بناخوش گفتار کشودند و واماندگی بتازه و دنباله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان راه پسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن مهر جهانتاب

که چون نفسش را گوش بالیدمی خود را بوی همسر گرفتمی و از دون پوی نیست غم آن دارم که تا چاره پیش
رفتار بهنگ سهروشی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین ناسزا کرشمه که محبت برین گماشت هم بهین خواهش برادر روانی گمرده
وهم دیرین آرزومی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره نوا
وهر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا درین هنگامه
این راز آموزگار بکدام کرشمه فرامیگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سنجیدند هرگز دانا
پارسی را دبستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور پژوهشگان نبودند.
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته میشد
و این سترگ پیمانها بکدام گفتار روائی می یافت **نظم** گهر از رایت شاهان عجم برچیدند ✽
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند ✽ هرچه از دستگه پارس بیغما بردند ✽ تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند ✽ اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران آرد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پردها ساز کنم اگر سر آئین نگاری فرود آرم و انمودی
ازانچه در دولت برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن
بشویند و نوشتهٔ مرا بدیده و دل نویسند وعدهٔ باژ دهنده را ز خزانه قدر نیست که درین آشکار
که درین صریرست از کلک غالب مصدرے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی نامه
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بشاهده ادای نگارش پالوده گویان اشگفت زار
نیفتد و نیز هم خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود و فریب نخورد لیکن چون در سرآغاز
هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خود گفتنی
نکتی همی آرم و تا گره در گره نشود و سخن سخت سخت سیگزارم وانمود همگی قواعد را ضامن نیز

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن بود آنچه مرا بسر زبان است بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده نکو نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقتی ست ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را چه به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری بود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و بیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برافگند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی ما
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخرش که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
پیوندند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی پا
کم از مصدر ندارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز پیوند زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن بمعنی بر یای تحتانی باشد ملفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی گو نیز میتوانند بود نکته مصدر تا به حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند بمعنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعا
نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر بیخیزد و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری را
از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع است نه از مصادر اصلی
نکته نون از بای نفی است در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از هر صیغهٔ امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم متصل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت تا عهد تو بشکسته بسی پیمانستم ※ بشکستن آن درست میبایستم ※
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغهٔ امر است از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وزند در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام است که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا التفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره بشش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
بنویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس **نخست دوم آمدن** آمد ※ آمده ※ آید
آینده ※ آی **آوردن** آورد ※ آورده ※ آرد ※ آرنده ※ آر ※ نهفته مباد که مضارع
و معنی که تعلق با اوست باضافهٔ واو نیز آید ※ آورد ※ بحرکت را ※ آورنده ※ آور ※
آمودن آمود ※ آموده ※ آماید ※ آمایشده ※ آمائی **ایستادن**

ایستاده ٭ ایستاده ٭ ایستد ٭ ایستنده ٭ ایست ٭ آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای
تحتانی نیز آید ٭ یعنی استادن ٭ وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن **افراختن**
افراخت ٭ افراخته ٭ بجای خا شین نیز آید یعنی ٭ افراشتن ٭ افراشت ٭ افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد ٭ افرازنده ٭ افراز ٭ سراسر بحث بحذف الف نیز
مسموع است **آشفتن** آشفت ٭ آشفته ٭ آشوبد ٭ آشوبنده ٭ آشوب **آغشتن**
آغشت ٭ آغشته ٭ مضارع این مسموع نیست ٭ **آگندن** آگند ٭ آگنده ٭
این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید ٭ آرامیده ٭ آرامد ٭ آرامنده ٭
آرام ٭ بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن**
آفرید ٭ آفریده ٭ آفریند ٭ آفریننده ٭ آفرین **آرزیدن** آرزید ٭ آرزیده ٭ آرزد
آرزنده ٭ آرز **آشامیدن** آشامید ٭ آشامیده ٭ آشامد ٭ آشامنده ٭ آشام
آراستن آراست ٭ آراسته ٭ آراید ٭ آراینده ٭ آرای **آلودن** آلود ٭ آلوده
آلاید ٭ آلاینده ٭ آلای **آسودن** آسود ٭ آسوده ٭ آساید ٭ آساینده ٭ آسای
اندوختن اندوخت ٭ اندوخته ٭ اندوزد ٭ اندوزنده ٭ اندوز **اندودن** اندود
اندوده ٭ انداید ٭ انداینده ٭ اندای **آختن** آخت ٭ آخته ٭ این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت ٭ آهیخته ٭ نیز گویند **انفختن** بفای مضموم ٭ انفخت ٭ انفخته ٭
انفخد ٭ بفای مفتوح ٭ انفخنده ٭ انفخ معلوم باد که از انفخد که مضارع است انفخیدن ٭
پدید می آید **انگیختن** انگیخت ٭ انگیخته ٭ انگیزد ٭ انگیزنده ٭ انگیز **آموختن** هم لازمی
وهم متعدی ست آموخت ٭ آموخته ٭ آموزد ٭ آموزنده ٭ آموز **افسردن** افسرد
افسرده ٭ افسرد ٭ بحرکت را فاعل وامر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید
افزودن افزود ٭ افزوده ٭ افزاید ٭ افزاینده ٭ افزای ٭ سراسر بحث بحذف الف
نیز جائز **افگندن** افگند ٭ افگنده ٭ افگند ٭ بحرکت نون ٭ افگننده ٭ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراریست
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد + افشرده + افشرد بحرکت را مضارع وهم
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده + افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت + افروخته + افروزد
افروزنده + افروز + بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + وافروخت فروختن و فروخت میگردد و آن
سخنی است جداگانه یعنی جداگانه **بودن** بود + بوده + بود بحرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازان
بدر کشیدند + باشد + باشنده + باش **برشتن** بیای وراء مکسور + برشت + برشته
این را مضارع نباشد **بایستن** بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل
و امر نباشد **بافتن** بافت + بافته + بافد + بافنده + باف **بستن** بست
بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود **بالیدن**
بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال **بوسیدن** بوسید + بوسیده + بوسد +
بوسنده + بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت
باخته + بازد + بازنده + باز **بردن** برد + برده + برد بحرکت فتحی را + برنده + بر
بریدن برید + بریده + برد بیای مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید را
نیز می آید **بیختن** بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز و این بمعنی گذراندن چیزهای
خشک است از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود + پالوده + پالاید + پالاینده
پالای + و این بمعنی گذراندن سائلات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید ٭ پاشیده ٭ پاشنده ٭ پاش ٭ پرداختن پرداخت ٭ پرداخته ٭
پردازد ٭ پردازنده ٭ پرداز پوئیدن پوئید ٭ پوئیده ٭ پوید ٭ پوینده ٭ پوی
پیراستن پیراست ٭ پیراسته ٭ پیراید ٭ پیراینده ٭ پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده ٭ پژوهد ٭ پژوهنده ٭ پژوه پریدن پرید ٭ پریده ٭ پرد ٭ پرنده ٭ پر ٭
پیمودن پیمود ٭ پیموده ٭ پیماید ٭ پیماینده ٭ پیمای پیوستن پیوست ٭ پیوسته
پیوندد ٭ و فاعل این از ینجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست ٭ پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت ٭ پذیرفته ٭ پذیرد ٭ پذیرنده ٭ پذیر نوشتن بذال بدالست نامه نگار خطاست ٭
پختن پخت ٭ پخته ٭ پزد ٭ پزنده ٭ پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید
پوشیده ٭ پوشد ٭ پوشنده ٭ پوش تپیدن تپید ٭ تپیده ٭ تپد ٭ تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید ٭
ترازیده ٭ ترازنده ٭ تراز ٭ املای این بطای حطی جایز نیست تاختن تاخت ٭ تاخته
تازد ٭ تازنده ٭ تاز تافتن تافت ٭ تافته ٭ تابد ٭ تابنده ٭ تاب ٭ تابیدن
مصدر مضارعی توختن توخت ٭ توخته ٭ توزد ٭ توزنده ٭ توز جنبیدن
جنبید ٭ جنبیده ٭ جنبد ٭ جنبنده ٭ جنب جستن بجیم مفتوح ٭ جست ٭ جسته
جهد ٭ جهنده ٭ جه ٭ جستن بجیم مضموم ٭ جست ٭ جسته ٭ جوید ٭ جوینده ٭ جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی ٭ چسپید ٭ چسپیده ٭ چسپد ٭ چسپنده ٭ چسپ ٭
چیدن چید ٭ چیده ٭ چیند ٭ چیننده ٭ چین چمیدن چمید ٭ چمیده ٭ چمد ٭
چمنده ٭ چم خفتن خفت ٭ خفته ٭ خسپد ٭ خسپنده ٭ خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و آنکه خوابیدن نیز گفتی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما آنکه قبلهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتربچه با مادر خویش گفت ٭ پس از رفتن آخر زمانی بخفت

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله ٭ خورد ٭ خورده ٭ خورد ٭ خورد بحرکت را خورنده ٭ خور ٭ امر اینهم بافتح
الف نیز آید خاریدن بی واو ٭ خارید ٭ خاریده ٭ خارد ٭ خارنده ٭ خار خواندن
خواند ٭ خوانده ٭ خواند بحرکت نون خواننده ٭ خوان خواستن بواو معدوله خواست
خواسته ٭ خواهد ٭ خواهنده ٭ خواه خاستن بی واو ٭ خاست ٭ خاسته ٭ خیزد
خیزنده ٭ خیز خفتن خفت ٭ خفته ٭ این مضارع نبود ٭ خریدن خرید ٭ خریده
خرد ٭ خرنده ٭ خر دانستن دانست ٭ دانسته ٭ داند ٭ داننده ٭ دان دیدن
دید ٭ دیده ٭ بیند ٭ بیننده ٭ بین دمیدن دمید ٭ دمیده ٭ دمد ٭ دمنده ٭ دم
دوختن دوخت ٭ دوخته ٭ دوزد ٭ دوزنده ٭ دوز داشتن داشت ٭ داشته
دارد ٭ دارنده ٭ دار دویدن دوید ٭ دویده ٭ دود ٭ دونده ٭ دو درودن
بفتح دال وضم را ٭ درود ٭ دروده ٭ درود ٭ بکسر دال وفتح را و واو ٭ درونده ٭ درو
دوشیدن دوشید ٭ دوشیده ٭ دوشد ٭ دوشنده ٭ دوش دادن داد
داده ٭ دهد ٭ دهنده ٭ ده رشتن بکسر را ٭ رشت ٭ رشته ٭ ریسد ٭ ریسنده
ریس رفتن بضم را ٭ رفت ٭ رفته ٭ روبد ٭ روبنده ٭ روب رفتن بفتح را
رفت ٭ رفته ٭ رود ٭ رونده ٭ رو رخشیدن رخشید ٭ رخشیده ٭ رخشد ٭ رخشنده
رخش ٭ و این رخشد باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده ٭ درخشیدن ریختن هم لازمی و
هم متعدی ٭ ریخت ٭ ریخته ٭ ریزد ٭ ریزنده ٭ ریز رستن بفتح را ٭ رست ٭ رسته
رهد ٭ رهنده ٭ ره ٭ و رست مضارع را بکسر میگوید رُستن بضم را ٭ رست ٭ رسته
روید ٭ رویده ٭ روی ٭ روئیدن اسم مصدری راندن راند ٭ رانده ٭ راند
بحرکت نون ٭ راننده ٭ ران رمیدن رمید ٭ رمیده ٭ رمد ٭ رمنده

هم رسیدن رسید ٭ رسیده ٭ رسد ٭ رسنده ٭ رس ٭ رساندن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد ٭ زده ٭ زند ٭ زننده ٭ زن زدودن زدود ٭ زدوده ٭ زداید
زداینده ٭ زدای زیستن زیست ٭ زیسته ٭ زید ٭ زینده ٭ زی سفتن سفت
سفته ٭ این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین ٭ سخت ٭ سخته ٭ سنجد ٭ سنجنده
سنج ٭ مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت ٭ سرشته ٭ این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود ٭ سروده ٭ سراید ٭ سراینده ٭ سرای ساختن لازمی
و متعدی ٭ ساخت ٭ ساخته ٭ سازد ٭ سازنده ٭ ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت ٭ سوخته ٭ سوزد ٭ سوزنده ٭ سوز سودن سود ٭ سوده ٭ ساید ٭ ساینده
سای سپردن سپرد ٭ سپرده ٭ سپارد ٭ سپارنده ٭ سپار ٭ بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد ٭ ستده ٭ ستاند ٭ ستاننده ٭ ستان سگالیدن
سگالید ٭ سگالیده ٭ سگالد ٭ سگالنده ٭ سگال سپوختن سپوخت ٭ سپوخته ٭ سپوزد
سپوزنده ٭ سپوز شگفتن شگفت ٭ شگفته ٭ مضارع شگفتن امر ندارد ٭ شگافتن
شگافت ٭ شگافته ٭ شگافد ٭ شگافنده ٭ شگاف شکستن لازمی و متعدی
شکست ٭ شکسته ٭ شکند ٭ شکننده ٭ شکن شمردن شمرد ٭ شمرده ٭ شمارد
شمارنده ٭ شمار ٭ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت ٭ شتافته
شتابد ٭ شتابنده ٭ شتاب شناختن شناخت ٭ شناخته ٭ شناسد
شناسنده ٭ شناس شفتن شفت ٭ شفته ٭ این را مضارع نباشد
شنیدن شنید ٭ شنیده ٭ این بحث بواو نیز آید دران صورت الف اول
مضموم گردد شنودن شنود ٭ شنوده ٭ مضارع بر دو یکیست شنود بکسر شین و ضم نون و
فتح واو ٭ شنونده ٭ شنو غنودن غنود ٭ غنوده ٭ غنود ٭ غنونده ٭ غنو غلطیدن غلطید
غلطیده ٭ غلطد ٭ غلطنده ٭ غلط آشکارا باد که نوشتن این بتای حطی غلط است بلکه بطای

این را بالطاے حطی نویسند و بصورت غلطیدن نیشود و بمعنی غلط کردن **فرسودن** فرسود
فرموده * فرماید * فرماینده * فرمای **فرسودن** فرسود * فرسوده * فرساید * فرساینده
فرسای **فرستادن** فرستاد * فرستاده * فرستد * فرستنده * فرست * و این را بمضارع
فرستیدن نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده * و امر نیز فرست * خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت * کاشته * کارد * کارنده * کار * بحث مصدری بحذف الف تنها نیز آید
کشتن کشت * کشته * بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت * کشته * کشد * کشنده * کش **کشیدن** کشید
کشیده * کشد * کشنده * کش **کوفتن** کوفت * کوفته * کوبد * کوبنده * کوب *
کافتن کافت * کافته * کاود * کاونده * کاو **کاستن** کاست * کاسته * کاهد
کاهنده * کاه * مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی * گزید * گزیده *
گزد * گزنده * گز **گزیدن** بکاف فارسی مضموم * گزید * گزیده * گزیند * گزیننده * گزین
گستردن گسترد * گسترده * گسترد تای مضموم و رای مفتوح گسترنده * گستر **گماشتن**
گماشت * گماشته * گمارد * گمارنده * گمار **گذشتن** گذشت * گذشته * گذرد
گذرنده * گذر **گذاشتن** گذاشت * گذاشته * گذارد * گذارنده * گذار * باعتقاد
نامه نگار گذاشتن این هر دو بحث بزای هوز رواست و بذال معجمه خطاست **گسستن**
گسست * گسسته **گسیختن** گسیخت * گسیخته * مضارع این هر دو یکیست گسلد * گسلنده
گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح * گشت * گشته * گردد * گردنده * گرد * مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید
لغزیده * لغزد * لغزنده * لغز **لرزیدن** لرزید * لرزیده * لرزد * لرزنده *
لرز * **لیسیدن** لیسید * لیسیده * لیسد * لیسنده * لیس **لائیدن**
لائید * لائیده * لاید * لاینده * لای **مردن** مرد * مرده * میرد *

دو دهن آب کشیدن * یعنی شستن دست و دهن * رو ساختن * یعنی شرمنده شدن * بخیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن * یعنی ظاهر شدن امری پوشیده * کار از
بن دندان کردن * یعنی بذوق تمام کردن * پی کور کردن کنایت تازی مرادف پی گم کردن
برگردن چراغ * یعنی افروختن چراغ * سر چراغ افگندن یعنی گل گرفتن چراغ * چشم روشنی
بمعنی تهنیت * بالا خوانی * خود را فزونتر از اندازه ستودن * چهره شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن * شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شهره پیراهن افشاندن
و غبار به پیرهن ریختن و نعل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن * گل کردن * یعنی ظاهر
شدن * چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع در آن چیز * دامن بدندان گرفتن * بمعنی
عجز کردن و آماده گریز شدن * حس بدندان گرفتن بمعنی زینهار خواستن * پای خاکی
کردن * یعنی بسفر رفتن * بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن * کفن پاره کردن * یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن * پشت چشم نازک کردن * یعنی آزرده شدن
از راه ناز * سبز لب سخن گفتن * یعنی به ناز و تکبر حرف زدن * گردن نهادن و سر نهادن
بمعنی اطاعت کردن * گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
شکوه کردن یعنی گله کردن * تن زدن * بمعنی خموش شدن * تن در دادن بمعنی رضامند
شدن * گوشش دادن * بمعنی نگاه داشتن * پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن
شخص از پیکار افتادن * یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب * دست بهم دادن
یعنی میسر آمدن * به پوستین افتادن * بمعنی غیبت کردن * دست بند زدن * بمعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان * دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن * عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن * آسمان را به رو پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی * شکستن محفل * عبارت از پراگنده شدن آن جمع * بر خود بالیدن *
کنایه از ناز کردن و فخر کردن * در آب و آتش بودن * اشاره باضطراب و زحمت

و پیچ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن یعنی متفکر و متحیر بودن دست بر پیچ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان بر دوغ افتادن عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد انگشت بحرف نهادن یعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن شب در میان دادن عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده کاسه گردانیدن کنایه از دریوزه گری و گدا را
کاسه گردان نامند جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی پشت لب
گرفتن نیز بدین معنی آید جامه بر سر چوب کردن نیز ازین عالم است گریه گل
کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن اشارتست بشتاب رفتن کلاه کج
گرفتن عبارت از تبختر و استغنا کلاه انداختن و کله گوشه بآسمان سودن عبارت
از شاد شدن و شوق کردن آسمان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه
آب تاختن یعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
یعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف یعنی تمام شدن
آید خط بر جبین کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بعجز خود کند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق یعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد قفل و افزون زدن عبارت است از آنکه
و معنی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و سر بر زانو نشستن مراقبه اگرچه
و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و در هم گشتن دست یافتن یعنی
غالب آمدن زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسماء مفرده فارسی و خشو بواو مفتوح
بخاء و شین مضموم و واو معروف یعنی اکی خوشدامن و بمعنی خمیر خمیده نیز ارج بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند یعنی صاحب رتبه چه مند افاده معنی صاحبی میکند
ایمن بفتح الف و کسر میم دریای معروف یعنی حقیقی شرم بنون و تای فارسی بمعنی

ریلوتی که در صحرای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کہر گویند بیخای
مضموم و های مضموم بهرازده امشاسپند بمعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجوبه بمعنی
از در سه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دستپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انجوبه بوزن منصوبه اولد را نامند
که بهندی آن لونی است پسغو بمعنی اقرار کننده و پسغو بجا نیز آید اشکنج بنون ساکن و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آتش
بوزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی خرت آتش کرد لست بفتح با صیغه ماضی و اسم
مفعولی است در اصطلاح خسروان ایران شدند و هر گنهگار که خود را لوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا مهر شراب را گویند که آنرا بعرف هند مهرانا مند و بانته کلاهی که بسبب باز و شاهین
بندند پاشیر بمعنی دلیل و رهنما از تیر و هیچ لطافه دستاره را گویند چلنگ بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بهارده گنا نشسته فرجیه که آنرا بهندی پهوڑیا گویند
چکلت بجیم فارسی مفتوح احمق است از چکیدن و بمعنی قبا النیز آید قفای سر را نیز گویند
چپالیسه بجیم فارسی بهندی آن چهاپخ است و آن را الفارسی جیاچل نیز گویند جلب
بجیم تازی از زنان فاحشه را گویند آجل بجیم مضموم عربی خشا بهندی ڈهکار و سیم دیگر
از وقع ره آورد و ارمغان و نواله و نوزهان بمعنی سوغات ارتنگ
بفتح تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جهری گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چیزها بهندی خوانند آورک بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرد بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
درخت بندند و یا بران گذارند و بهوا آمیزد و بهندی جهولا نامند آرنج

عربی ثوثول و هندی سه آبستن و آبستنی با ضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن
مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و لغتی است غیر منصرف
پاغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه اوخ بمعنی افسوس اکدش بالف و دال مکسوره
دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آنرا مجنس گویند چانه بمعنی استخوان زیر زنخ پالا امرا
از یابون و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشندهٔ اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی است که آنرا بهندی باگ ڈور نامند شغر بوزن شتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود برخی بوزن دری بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا پادافراه و پاد افره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید پادفراو پادفر
اسم چوبی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و هندی آن پهرکی است سند باز بمعنی رسن
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند بیاره بیای مفتوحه آن روئیدگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای مکسور پاهنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشهٔ چشم نیز آید گرایه
بکاف مفتوح و رای مکسوره و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای قرشت
پرواز خانهٔ تابستانی هوادار پست بیای مکسور عربی سویق و هندی آن ستو و آن آرد بیت
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دائی
جنائی پاساو بمعنی حفظ و ضبط پله بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پهوی جاورس
هندی آن باجرا زرت بضم زا بهندی جوار شاخل بخای مضموم بهندی ارهر تابسار چند
جهمرو که تلیر بوزن قیصر و تلیره بوزن تیره بمعنی طل و کوس تمند بتای مضموم و دال مفتوحه طرخان بحای
ترخان کسیکه از پادشاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد چخش بفتح جیم و بای فارسی

بضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل ارده بر او دال مفتوح بمعنی صفت آید تافو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و بهندی آن لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند
واین بسکون آن در ثانی کلمه بکاف و لام مفتوحه بهندی کدال تیشه بهندی بسولا مندل بهندی
پکھاوج رغنگ ع بی فواق بهندی هچکی سپندان بهندی رائی سامانچه پوستی است مرزبان رکه
بهندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارشان مخفف آنست
پزشک و پزشکات بپا و زای فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند هم و فاژه را نیز گویند که بهندی
آن جمائی است ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد ابناغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب اپوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول بنا بمعنی جد و جده و نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم جدو ار باخه اسم
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرغی است که آنرا خیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتا مضموم اسم شغفشاهنگ
و شغفشاهنج سخته قراولی شبانه است که تا ریبای ژرفه هم بدان در گشند بهندی آن جهتری چالیپا
بیای معروف نام بازیچه ایست بهندی آن گلی ڈنڈا و هم گاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه چپیره بوزن زنجیره چیزی خصوصا و مرپوینده عموما کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم بمعنی عمارت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم قرتاب بمعنی وحی
و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچاو ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاوه
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و بهندی آن کنگن ... بهندی تاکرا پا پزا اسم خزانست کالاش عنکبوت هم اسم دیگران

کارتن و خانهٔ آنرا سیج گویند بالکانه تا بدان تار و پود مضموم و واو معروف ضد آن
فوه بفای مضموم و واو بهاء زده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و به هندی آنگ
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس یعنی ابرام در طلب چیزی و تلبیس ابالیه
آنست سمکر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا پای باف نیز گویند چاقو ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف پدرود یعنی رخصت لال یعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت یعنی
ناگاه کنجه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جهلا کدیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را یعنی مرد کریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف
پارسی نیز یعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنت دو کلمهٔ پارسی است یعنی
هستی و زیبی بازنامه یعنی رونق و شیره یعنی خاصه خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بضم سین و یای فارسی یعنی آخر فرجام هم یعنی رنگ رونق و هم یعنی انجام
گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و یا فرجامی فرسیده
که خوشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد فرو میرند ... غالب و
تسکینش نیست * بوکه توفیق ز گفتار یکیدا بر دآهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوب و منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
بشایستگی آن شعر رفته و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده شده لیکن
چون اشارت و غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس سلیقه و اشناسی و طریقه نامه نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد و سخن بسخن گذار و گزارنده این اشعار در دل نقش
باین شغل فریفته هم بفراهم آوردن اشعار ... [illegible]

هر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرو | یابی نفس ریزه چو دانه در وی

در موقع عیادت رباعی

آنی تو که تشخص دهی زشتی را | سبحان الله چه پایه بینائی
البته عجب نیست که باشی یکتا | زانرو که بدیگری سراپا چشمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که رشته ریش آورد | سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر بن موی سیه جانی تعبیه | سامان نثار خویش با خویش آورد

آهنگ چهارم
خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه
دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بنیایشی که بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایهٔ سپاس گزاری اوست که چون نیک نگرم که حرف از حرف نشناسم آنهمه هنر و کرامت که و کرده‌ام از رخ این شاهد نوخاسته که نخستین دیوانش نامد برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که نسخهٔ صحیفهٔ اندیشه بهر رنگ آن نیز پذیرفته آئینه زدائی از صیقل گرفتم یارب خدایا درد ناروائی کالا و لابه انجمان فرهنگ گشته که تن بزبونی در ندهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که پایهٔ پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافریند تا داند که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشتهٔ کمند خیالم در آن فرازستان بکجا بپیوسته فرود دقیقت همی الفاظ بگذرم ز رشک نه خار رهست پای عزیزان خلیده باد نه شاید نخستین نقابی ست اندر روی شاهد هر هفت کرده بجنبش نسیم برافتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده با پسین چراغی ست از گری چراغان نیم سوخته بپهلوی یخ بادفروش وا داده یعنی داغ منت حسن نادیده کهن داغهای چند سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه برون ریخت نهانی دل تا گذار نامه سوزد کاغذی پیرهنان چون پیکر تصویر از حیرت واقعهٔ خاموش مشعل بکف گرفته تا شد چون او را نه و دل سیه پوش قلمم آشنایان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در بزم انجمن باز کرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه نواز که این با بدی پرده ایست از ساز موسیقار سازگرفته خسروی شبستانی است بصاعقهٔ سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیده بجنبش نی در بشنگی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامهٔ پرده کشائی چهری شارستانی هست بزلزله و جدول کار فرما از هم
پاشیده بشور افگنی تابش ذره های آفتابی اندر و شکستن بازنامه دستان سرا نگوییم و دود چراغ است
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است خستگی را روی داد نگوییم تجلّی و طور است یا جنت و حور ٭
اما نازش را قلمرو است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دست بازبسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد است برانگیخته جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی ست با ناز پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا تتق بسته خیل غزالی است لبا مان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار نهانی ست در سایهٔ برومندی
خویش شگفته اند ازل را سپاس گزار شعوری ای نهان بخش آشکارا نواز ٭ دل بغم جان بتن گرامی
ساز ٭ شرری کز تو در دل سنگ است ٭ سرخ لعل جلوه رنگ است ٭ ای بساط زمین نشینان را ٭
وی شام نگاه نهان را ٭ از رگ نوبهار نافه گشای ٭ وز دم باد صبح غالیه سای ٭ ای فگنده
بر روی شاهد ذات ٭ عنبرین طره از نقاب صفات ٭ بفروغت حسین نمایش جای ٭ از سواد
سیاه کیوان رای ٭ ای فلک ها حباب قلزم تو ٭ وی زمین لای باده خم تو ٭ از رحیق خمست
بدیر مغان ٭ لای پالای می سبیل فشان ٭ بود نی بخش خوب و زشت توئی ٭ رونق کعبه و
کنشت توئی ٭ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ٭ هر که و هر چه آفریدهٔ تو ٭ دیده راجوی خون
گشادهٔ تست ٭ ناله را بال برق دادهٔ تست ٭ ای مرا فر خسروی داده ٭ پارسی را این
نوی داده ٭ سر بتسلیم عجز تن ز ده ام ٭ کز تو در سیج خویشتن ز ده ام ٭ ناتوانی قوی اساسیهاست ٭
خود نمائی خدا شناسیهاست ٭ سخن آفرین خدای گیتی آرای رستایم که تا نهانخانهٔ ضمیر ما
از فراوانی رنگکار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت با ندیم را تراز وی مرجان سنجی و خامه را هنگامه
گهر پاشی ارزانی داشت نیست رایگان و بنده منت نا نهنده سخنور نوازه داد پیروزگر را نازم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی سپاس شناخت به نازش والای بینش ما

و برازش و بیابی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش داغ هیچمیچی ندید و پیداست که یکتایی جز او را
نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت جلوه
آفرینش را گنجایی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور جز به شکیب هر آیینه دلم را درین جانگزا
بین بدرد آورد خهی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذر نگار ستایش صحیفه از شادابی
رقمم بهار انداز نهادی ور گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز بهشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخششی نشاط اسمایش زهره از آسمان فرود آید بر بامم و ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا نغمه که یکسر شمه ریزی انگیز اوزش از حوران طوبی نشین در رود آید به نی کلکم
باز داده اوست فروشنج کف جم سیکید از مغز سفالم و سیرابی نطقم از فیض جام کیست [illegible] تار و پود تشریف
عقیدت سلیمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن کی دل [illegible] الثقلین محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من ولای خم میخانهٔ سرمدی نسبت ناچشیدگان ،
سگالند که حیرانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو تماشای
ازلی هدایت شبگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بی خبر که
فروغ تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سینه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و شان را بنجوم
کرمک شب تاب پروانه چراغان بخشید پیشه نخل آرزو آب از مغز سرشار دون می خورد و
مایه داری بینوایان دریاب و خامه در انثار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فراوانی دستگاه
صفحی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خداپرست
است و راغ از انبوهی گوناگون لالههای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد [illegible] دل
شده از دست و رانداز سپاسی ست ٭ ما ناگذرگاه غلط انداز [illegible] رهرو آزرده پای را سایه

خار بچمن نشیمن پرواز ست و در سنج کشا و رزا خگر تافته گوهر شب‌چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمیان
پیچیده و با غم پاروائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست ده کیای
قلم و خودپسندی را توقیع بلندمندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بشر این نیز دیگر با گرمی از فشردن خیتیم و اگر رنگ گردید دمادم بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندامشان نیست و ما بتن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل
از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده وراست
و به نزاکت و شیره قماش کتانهای مهتابی وا رسیدن نه اندازه هر اداشناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوشش زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک و اگر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آسا هستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا لبهای نغز و دمخواره انگار به غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید ✽ همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم رادوقی برجای نمانده بنداند
سکانش با نجمی که من در فروردین زده بحلقه اوباش قدح میگیرم فراز رسند تا دارسند که می فراوانست
و ساقی بی‌دریغ بخش پیمانه‌ها جرعه‌ریز ست و لبها العطش گوی لله در من قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان ست ✽ خم و خمخانه با مهر و نشانست ✽ آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پرزور است و شب اندیشه را افروزیدن سپیده سحری برات فراوانی فروز است
هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چه باستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه — بسنج شوکت عرفی که بود شیرازی ✽ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ✽ بسومنات خیالم

برای هم تا بینی * روان فیض زبر و زده و شتهای زناری * قلم که ره و بار نما بیدا کنار اندیشه را هنجار ه
سنج بوده ست بروزگار گزیده با بیم بولوخیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمد شد ناف
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بغبغ شبنمستان فرو دویده ورق
لیسکده سخن را کاسه باده پیمائی است بدوان پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحه ریانی است
از بسکه هم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بلطیفش در آورده گوئی چمن سرمایه صفائی ست
دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بخوردن فریفته باز پسین وخشورم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آمیخته نخستین دستورم
اگر سنجم که برآمدن من در شیوه سخن سنجان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به تره
ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای داور افزونی فزون سپاس خواستن است تکلف
برطرف سیم و زر نعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمه لغت و منقبت در یک پرده بآهنگ
سرودن دلداده نوای سنبر در سنبر تولا بودن ست تعصب پیشکش قدمم در جاده پیمائی ست نه در
پیرایه روی قطعه نه خیالم که بر عقیده خویش * از فسون کسی هراس کنم * نتوانم که از نصیحت
عالمی را خداشناس کنم * نه که اخبار باستانی را * دیو افسانها قیاس کنم * نه که
آثار هر چه مشهور ست * اثر تازه اقتباس کنم * نه که از بهر حله های بهشت * ترک آرایش
لباس کنم * نه که در عالم فراخ روی * عار از ژنده پلاس کنم * چون نه من ساقیم نه محتسبم *
نه بر بزم نه می بکاس کنم * نه بواجب ز سعی دامانم * نه بهر مدعا مکاس کنم * بر مدارا اگر بدانشم *
کاخ الفت قوی اساس کنم * لیک تا بد زمن که در گفتار * مدحت لاله سور داس کنم *
نغمه از مدح خود توانم خواند * گر نه لب را ز لاف پاس کنم * خوش نوایم مرا رسد که ز رشک *
زهر در جام بو نواس کنم * نتوان نیچه اثر نظامی برد * پاره جمع کرده اس کنم * توسن طبع من
بدان ارزد * که ز بال پری قطاس کنم * مرغ خویش را نگاه دارد * ناخن خود حرف داس کنم
پیچو سر دا ز غم ختان بربایه گلبنی را که من سپاس کنم * گوهر از موج و اکنه آغوش * اگر اندازه التماس کنم *

چه ازین فرقهٔ ادا نشناس * خویشتن را هلاک یاس کنم * به بیدلی از گفته های حزین * مصحف را طاق یاس
کنم * لایق مدح در زمانه چو نیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان عراقی نفهمد * بعزیزان
چه التماس کنم * سحر اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر پای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرمایه بخشش گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بشاورد دان سهیل ز بهره فشان معنی یار نیافته و مرا از
کوتهی برداشت یا درازی فروگذاشت به سرخامی نه پیچ پیچیده بکره بدانش و دادگرای و پرورش
هنجار روی جستجو و گردش پرکار آهنگ نگاه و سراپای چون بوی گل از بساط معنای سخن را به پیمانه
دهم از خود چنان که روان لیثا ختن رهبر کیمیا گزارشش چه پایه دانا و نهان بگذارد ان
حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا دادی بهره روشنی و اندازه و شیره خراشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانان آشکار انسگال چیاد و اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام دو روئی دور نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگارد وجود پذیرد و زبان وحی
که صهبا را پیمانه اندیست سرگذشت جوش خویشتن بالای که در خلوت خم میر شنیدنی ست
در بنگاه رنگینی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین است ایدر فرد
شمه ای برده ام از صدق سخن اک شهدا * تا دل و دیده خونابه فشانم دادند * انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالا خوانی زده ام و سر داغ کیه خود را لنگری ستوده میر ازان
شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و بهمه دیگر تو نگرستانی یعنی باده خواری سید وین که هر جا شانه خمی
از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا درین آویزد تا دل بچاک آن شکن بندی و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغم براورنگ سروری کج نشینم هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده و از راستی شادم از آزادی که با سخن هنجار عشق بازان گزاره ستم و در غم
از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردم دریغا که عمر است بی

لختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دریغ رفت قدح جام گران خوابی برخاست و آشوب هیجان سفالی
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آز گرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که سر آیینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه پایه شرمندگیست درین جهان با پیمودن
و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ و روانی آسالی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و رستی بالای و کژی خوی و دم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان سلم سخن را دوشیزگی ثنا و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و انده و شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و هموار صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامه بزم و هنگامه رزم
حاصل اما من و بیان من که بوالا دید یگانه بینان همه کیش که سیاه و سپید را یکی دیده و پاس
و پیدا و پنهان را تار و پود دیبا یافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران پر و بال بلبل با افسانه
صد و تعلیمه حق اند و الوان نگار بال عنقا نقشهائی از رنگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده دربیست و نواهای از ساز بدرنا خسته مطرب را هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هرچه از آیینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سپاس مغزالی که باده آویخته انداز گفتار جز گفتار چه دریافته و گر اینجا نائی که هستی اشیا هستو
شده انداز سراد جز سراد چه دانسته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرموده است
هر کس را که اندر دل شکی نیست ٭ یقین داند که هستی جز یکی نیست ٭ بله هان اسد الله
جامه گرد آور نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرده پیکار زورآوران هوس کم اندوهی و اندک تشویشیست که

سجلهٔ نامم شکستهٔ این مصیبت نشاط کار دیگر در خود و آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر زده از
ارزانی سنجیدن که اشارت بکارنامهٔ مینوست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پهنهٔ دانست که تنگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و فرو داشتی بفرمان تهیدستی پایهٔ گل و گردهی
باسیه یادش سرمه آلوده اند و دستیاران دنیا که عبارت ازین گاه بجاه است و آن گوناگون
نقشهای نگارین انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ راهی بر گرفته بی شرارهٔ خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشتیبانان خیالی در نظر خون کردن گلستان نامیدن غباری از انگیزه
چهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان یورش گزار
بر باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسه آزادی دلیری کرده خون ها
در دل عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش بپستی در افگنم تا آموزگاران فطرت را
گوش تابی داده باشم سخنی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گهر شهوار شمردن
هستی فی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را اهرمن پیداآورکده پارس دانستن بوریا بافتن
و دیباطرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازهٔ الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و بازنموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر فتاده ای فرو رفته نشیب
لاغ پنداری مسلمان زاده کافر ماجرا دهی شایسته نعت و بوریای زبان جهان جهان شور
و غریو دوای بدل یک اهرمستان رنگ و بی دولت از تاب تابه اندیشها خون و زبان بشت
بکیفر بیهوده گفتارها از قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام بر انگیختن فرو اشتیدن نیست و به پوستین
یاران آشتی که هنگامه دوانی سنجیدن ندارد آخر نه از دست در بردن هوس فراز کردن
و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار با رستن خویاد
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میاو تیز بکنج تنهائی نشین و از
سر انجمن آرائی برخیز فرد زالا دم زن تسلیم لا شو * بگو الله و برق ماسوی شو *
اندیشه سنجید و گمان نشکافد که غالب از دانش بی بهره بدستهٔ بستن این گلهای

خرد بیهوده آهنگ خودآرائی داند اندازه انگشت‌نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام الابرار صدر
از جان گرامی‌تر مهر ابر گوهربار بخششم آتش بی‌زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه رستی اندیشه نکاه
بوی پیشگی از جنید و شبلی خرقه باب و یکتائی و کیش کیخسرو و افراسیاب پیرو نیرم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی حیا گسل وفا پیوند دوست‌کشای دشمن بند
مثنوی یکیتی از وفاداری جهانی ٭ محبت را زمین و آسمانی ٭ بدرایان بدرائی نشانه ٭
بدانایان بدانائی فسانه ٭ به خیره‌سرکشان رانجه برتاب ٭ بدانش صاحب آثار قرب ٭
نظر پروانه شمع جمالش ٭ تماشا بلبل باغ خیالش ٭ نگاهش سالک ره دل دویدن ٭
دلش مجذوب بار دل کشیدن ٭ دل و جان تمنا جلوه‌گاهش ٭ هجوم آرزوها
گرد راهش ٭ خطش عنوان نگار خوبروئی ٭ لبش فرهنگ‌دان بذله‌گوئی ٭ بهمت
دهر گلشن‌سازابری ٭ بخلوت سینه روزن‌کن هنربری ٭ نهادش از والائی نشانها ٭
زبانش از دانائی بیانها ٭ خیابان نکوئی را نهانی ٭ بیابان شگفتی را غزالی ٭ بدینیا
محبت بی‌بهادر ٭ امین الدین احمد خان بهادر ٭ آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با چونی عمرها از یکدلی یکروئی بوده در کنجها و در حلقه رسوائی من خلوت
برنائی خویش لب‌بگی نیالوده آنکه عمرش از نفسش دریغها هم بدانجا یه که گر شایستگی و نمایش
مسلم نداشتمی جان گرامی نه پنداشتمی مرا بدین کار داشته چشمم را پیشه شدی این گهر [illegible]
گماشته است نگها انجلت این خودنمائی برو شکسته را دیدن برتابد نگهها ی از قبیل
این سوائی پنجه و پا نیست شنیدن در نیابد بدان معنی که از سبکبالی کالا خواری میکشم بلکه
چون متاعم بابین فکر رفیست انگرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چه چنین نباشد
که تحصیل استعداد مرا پیرایش فضلی و تشریف وجود مرا مایه پیرایش کمالی نیست نه از سحر
بهشت تقاضم بر لب است و نه رفتر سلسبیل و آنجا کم برزبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای نیازه [illegible] نامیم شکوه آگاهی سرشته [illegible] کباب گرمی آتش [illegible] پایم

وخرابات تلخی باده پرزور معنی آتشکده نا وسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه دمانده ابرست و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن
لیکن صنعت است و یاران پیشه در اندازی سکار نشاید بیست نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زبانه درودن گرفتن هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فهر و در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ تا زدیوانم که سرمست سخن خواهند شد

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر ساخته رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش نگسل و دل
در دریاه محرومی از تو سرد میگردد دنبالهٔ یاسم را آتش تازه فرو مهل آتش بیداد حالم برق خرمن
مستقبل است داغ دوزخ تاب تجلیم سوز و ضم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر باد رفته و دستخوش بازیچه گامم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگه رفته نقل انجمن انجم مپسند از تصور هر چه رفت خون جگرم
محاسب شمردم را لذتهای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی زنگ عالم عالم ناامیدی
میریزد هر چه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شررانه پردهٔ دل می بیز و برآبله جگر بخشای
ای از تو نور اسپهبدی از نانگاه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خرد
روشن روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بستگاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهر فشان گرامی و خشور تازی
با فسر پایه افراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را بخوابه خامس آل عبا ساخته
چون بجوهر اصل و جوهر سرشتم از خاک پارس سرشته ور روی هموطنانم از بیدستگاهی تجمل منشان وا
تنهای بهر سول و دانش شعله طرازی بخانی بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبههٔ عبودیت زیبد گوهر امای
سجود و جوهر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما اگر بینش
اختلاط بندهٔ آزادی حیران دو راههٔ اندوه و شادی جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشاء اکبرآبادی مولد دهلی مسکن اسد الله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر میرویاند و نارسا نالهٔ دست از اثر بخوناب دل شسته بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته‌ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بایماء دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی برروی
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مردانهٔ
این انجمن است از شیشه ریزهٔ بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن است فرد سبزه شتاب
وپی جاده شناسان بردار * اسکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت * منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش * نه تحسین خریدارم نه شعر فروش * دماغم آتشکدهٔ راز است و دلم خمخانهٔ
گداز * بهر گوشه بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدء فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
ریخته اند مرا نیز خرمهرهٔ چند در جیب و اندیشه می نهند سست نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو
بیانان را * ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را * هیهات این چه گزافست در کسوت
خودنمائی و این چه لافست در پردهٔ خویشتن ستائی بهمدانی من بدان پایه که اگر خود را همه دان گویم

شده از طرز بزم خندوی تهمت دعوی داشت بدین بنده اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند
و رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشم ساخته نفس باختهٔ حیرتم و جگر گداختهٔ وحشت بیانم ضمیر آلاست و دانم وحشت
جگر پالا نالهام از نشتر جسته بجگر سپارنده تر و نغمه ام از نوحهٔ دل بدر دارنده تر تا جانی دارم از درد
تنهائی خویش آماده گریستنم و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز همه سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب و نمک چشی لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ ست و امید را سررشته دراز بو که دل افسرده پاره بدر آید و تختی
سخن شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش تر مانست و دیده اندوه محرومی معنیش نشتر زند
من نیز از دل با آهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعلهٔ آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقهٔ فغان بی یادم
در گداختن رنگ و بوی بوستان چمن و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بنیاد داشته
و نوای جگر خراش او را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش پیمایند
و ندانند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بیرون ریزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل گسسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن یاران انجمن نما ساخته و بتکلیف
شعرخوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن ست و پیکر
مردمی را گل از وی در جیب و دامن معاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و مشاهدهٔ لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر نفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را لب آبه و چشم را مهر سپهر خلد آشتی را طوبی و بهم فردوس دوستی را
کوثر چنین خصائل همین فطرت جوانا سینه شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بمن خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

ارزانی و بر داشت و لیم را که بمکیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم است و شکایت و تشریح محو و فضولی در ارادت کم فرد

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭

با آنکه سیم در نوردایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بزمین میگذارد و خونگرمی انداز مهر بانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا نتخبی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ پیش طاق بینش آویزم
از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف
نگارش اشعار اردو زبان بود در سلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه
سپرده شد هر آینه چنستان را دو دروی هم کشودم نخستین در را باشعار هندی
نگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه بزبان
او اشناسان گل رعنا است این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا دهی و هرکرا این گرامی

می نهد سپاهی از وی بر من نهی القدس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسختی از سامان مجموعه گردانی آماده
و دو دستی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پا خورده بهنجار نا طبیعی
شکسته و بی اندام تراشیده بلکه بهتر شگافته بکار و ریزه ریزه کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق جستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی استخوان
مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع فرار گشته آویختن هر آینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید پس آتش بصنع بر افروزنده آتش پرست را باد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که ثمر دهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش است که چشم
روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ و صنع را چشم و کده را چراغ بخشندهٔ یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که شراره‌ای از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته‌ام و از نفس
دمسردان بر نهاده بوکه در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروغ شناسائی
چراغ و درآتیخه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستقاضهٔ
کمال این فر پوژن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و چامه گرد آورد را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این بو
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بصیر آمده نقاش که اسدالله خان
موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تگ و تاز آسود خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد
و بیخودی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پردهٔ خیال شبگیر نگاه پدید خورشید نورانی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جاده نگهبان صحرانشین بی‌سرمه
سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه نگین کردن و گوشی از زیور پیرایه تهی
و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدری باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش
پریشان با جنبشی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی‌پروا از لطف دنه

از سرمستی ناز در پا کشان نقاب از رخ برافگنده و لب گران چهره خایانه در رسید و ستم ظریفانه
در آن هیئت لختی منشم را با انداز گفتار تبسم گوهرش بمالید و پاره‌ای روشم را با داوری نفرین بستود و گفت
خه خه ای غالب نازک خیال نوآیین کلام و ای شاعر جادوبیان گلشن سخن ای در زبان آوری گرانمایه جهان
عالم ایجاد و ای در حسب ازلی سر و پایان چارسوی وجود ای سبکسری با خوبی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ ناتمامی رسوا شوی و سوادت از نفحه موج
خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو [illegible] مراد و نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی جنبش نسیم نفسم غنچه پیم شگفته است صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک شبستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مردمی طوفان کرد و گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام و با آشتی آمیزش هنگامه آرا زیم نه
بکین بلا، انجمن ساز سلامت و شکایتم آیینه پرداز ابتهاج من لیست که نظارگی مرآت خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر دو فریب مرا چه پیراهن ارزیست و گرامی اندیشه
زورآزمائی تراست توسندی از من شکوه‌ام از بی‌پروائی تست و سپاس گرانمایگی خویش روان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گوهرت رایگان دهم تو خود را
از پهلوی من آن سرمایه بینید و خسته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح افشانی رنجیت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بنا رشته آنگاه گلدسته بند و خواه
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان ای از لوازم نفس آشنا بالید آمدم [illegible] از خمسیه مضراب
پرورشش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا رنگاه عجزی زبان گزارش در عاجز بودی شد و نوا
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای نقش بند مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای نیروزاینده
گوهر آبای من و ای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق جشنم تکیه دادم و آنجمن فروزشم

جگر را آهنگ سود و ستم سازو نیم کده خسته دل را انباشتن جفا سگالی و بگرانبانی خواهش و سبکخیزی شوق
سنجان نشینی امید و بال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و سبکروحی افسانه بخون گرمی اشک و بدم سردی
آه بر دو میم شرار و بدید پای داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصلهٔ اشتهای
من خاک آسای نارسائی عهد خویشتن ستوده ایست از این بیگانه من و بخاطر دیگر بهانه جوی از شرم
بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه از ان روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آئینه آن
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه از ان عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی ندادی
گزین نامه ها گرد آمدی و سر رشتهٔ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود و دریغ ستایش
یاران بوده از تنهائی فرود آئی و به فراز جای بخشش بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل
هر خنده هم که در یکمنگاه هر نقطه‌اش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نوردی هر سطرش جا بپالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نوردی هرچه خواهد گفت عرض تجمل دودمان خویش
بسیچ اما پهنای سخن را نشیب و فراز بیست که اگر گزارنده آن را فسون گزارد خراشش گفت از پرکار
افتد و انداز بیان بی سروبن گردد فرو دیرانه اگر کام زخم خورده بگیرید در عرصه ده راهم
زور ازیست به پهنای کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده دهلی
بال افشان بودم و سرشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه به چهرهٔ من از زردی گا
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول شنودمی و از
دیوافسانهای طامانیان برکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل نفسی چند بکام
توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بر زد دل از
آسودگی بر آشفت و پای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل گشود ناچار بخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آرامگاه
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی چهل کروهی واقع است پای خاکی کردم
ازبسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود ناشده براه افتادم ازینجهت
ازان مردم شرمندهٔ مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارساگوهر دوستی و آشنا پدر و یاری داشتم چون من بمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو و رسائی اندودی یعنی
آگاهی اندوز و در نمود زود پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن مذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکرآبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بغمهای اندوه فرسود چون
کاروان بمنزل رسید و مهر از بسیج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بنجدش فرستاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد ٭

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اکرامه آلوده عالم عالم
درد دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار دعا داده و دم
عدم وداع همدم اگر صد عمر در گرد درد و ملال دارد روا اما والله کمال کم کرده حواس و سراسیمه
وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کاه آلوده گرد و داور دا هرگاه آدم عهد کرده کار را ... کرد
و عمر در سر لهو کرده روح را در هوس مسرور کرده دل را در حرص کامل در عالم هر کم طالع آمده
در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم در آلوده گواه که الحال دل و داد مهمل داغ حرص و هوا کرده و گرد
ملال هر دو را احاطه در دهم گاه در آورده و الله عهد کرده ام که اگر مردم گرد هوس کم گردم

و اصلاح کار ما مطاع عالم الحال که محرم در دل او ملک الملک را و امگاه ورود کرده طمع دارد که اعلاء
حال ما هم کار ما کرده و طرح سود وصل دوام او را در احاطه مدار اطلاع در آورده راحله را در مرحله
سر رهگرد دل واله عدد کام و صحرا دهر آماده کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا درد عدم
حاصل سر کار او در ملال در آمده و گرها سرگرم و سوگوار و گمکرده آرام او را مهر گوهر کس را دل داده
و هم در اصلاح حال کس گماره و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده دارد گوهر سا
مالم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و مهر و کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر داد آورد
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرده عروس مدعا سر در دام اراده ما کو
در آورده هو المراد والا لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار رد ده ده
آدم الملک لله والحکم لله ٭ مصرع ٭ همه دم سر آمد دل ٭ همه درد و همه گرد آمد دل ٭ گه در دام
دوام دل ما گردد ٭ گه گرم کام دل ما گردد ٭ هوس طره طرار او را ٭ حسرت وصل و سر
دلدار او را ٭ ساده دل گرد هوسها گردد ٭ که عمل دام مگسها گردد ٭ معامله سود اگر
ولد الحرام دل گرم صحرا سراسر گرم هو لا ادرباده اسد کم طالع سر کرده و کلام همه صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او که ملال در دل و داد آساس والا در آورده ما مول که گرد
ملال هوا گرده و گره دل را گره گشا او [illegible] و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام ٭ قصه مختصر چون سررشته هر کار بزبانی باز بسته است
دران کشاکش از غم نجات بی‌بهره است بیخودی گریبانم گرفت و بازم بدهلی آورد روزگار
دران [illegible] سپهری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت تا کم
[illegible] هوا بدیدم مرغ سحرخوان شوق نو بر آورد پس از آنکه اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تا [illegible] بود پدید آمد شوق سلسله خاطر [illegible] داری
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی فکند پای خوابیده برفتار آمد و سر [illegible]

بگردش آشتلم شوق گلبانگ بر قدم زد و سعی نفس دامن بکمر بر چند مرا لیستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط حسبت اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند
و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را بتحیر نشناسند راه بجائی نبرده بخت اتفاق رو داد
بلکهنو افتاد **نظم** اندران بقعه معموره دل تنگی خویش ٭ حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم ٭ جلوه مطالع خاشاک من افتاد زبون ٭ شد غلط جاده بگلشن بگلستان رفتم ٭
تشنه بسیر تماشا شدم صرفه نکرد ٭ که زجوش عرق شرم بطوفان رفتم ٭ سبزه زنگ طراوت
سخنران باخته ام خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ٭ کاش میسوختم و داد فنا میدادم
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم ٭ مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر نگارش های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عالی شان آن دیار که دران روزها به آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به پیشکاری فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ابرام گستری رفت از ین سو نیز آتش هوس
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستاویز عقیدتی سرانجام دادن و داد دو عالم
عبودیتی عرضه داشتن لاجرم از فکر قصیده دستگاهی گرد و سفینه ای از آئینگی [illegible] فهم پیرای
کنار ناپیدای شرافت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل بهم پیوستن ساختم اگر چه
اقتضای دیدن آن جاه شد نکرده و آن هوس از سینه بدر نشد اما آن سوده دستینه ماند

و هو هذا

مطلع مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دودمان [illegible]
و معالی و علا و والا گهر سید المکرم [illegible] ادا کرده و سر کلاه [illegible] و دل آگاه [illegible] سال
احوال [illegible] حصول گوهر آمال [illegible] مرا سحر آسا [illegible]
[illegible] دل [illegible] کرده دل [illegible] عالم [illegible]
[illegible] دل [illegible] اگر [illegible]

در ورود آمد کارہا و لامہ محروم مس ساعد ساعد مدعا در عالم رسم و راہ رحم و کرم معدوم ہم
دعا گو را سوال درہا عار دہم حال ہمہ اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس و امر سو کہ دو دہر صلاح
آلودہ در کوہ مال دیگر در سرکار او وہم مدعا عدل و داد سراسر دہر را گلکدہ ارم کرد و مطاع عطا
و کرم سر امراء عالم را در عام حصول مدعا آوردہ ارادہ کردم کہ در درگاہ دارالسلام آسا رسم
و عطا گل مراد در حلہ ہوس مالم حاصل الامر المہام ہوس در دل دودہ و اوہام سود را در سر
آرام راہ دہ ہر گدا را کردم و راحلہ را در مرحلہ رہگرا الله الحمد کہ طالع رسا مدد کرد و مہم در وصد
گروہ را سر کردہ در اداوہ آل محمد را دارالسرور ورود کردم گو کہ در عرصہ عصر دہ گروہ اہل کمال گرد
کردارم امداد سرکار عالم مدارم و عالم عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل اداو محمل طرح
اساس وداد کردہ و کلک عطارد کردار دو مصرع سادہ در احاطہ دارم مسطر در آوردہ مصراع
اکرم اہل کرم کرم اسعد اولاد رسول ٭ داور داد رس و سرور عالم آرا ٭ در او مصدر عدل و کرم
و سور و سرور ٭ وال او مطاع علم و عمل و رحم و عطا ٭ گردد و گرد سرا و ہم او در عالم ٭ سر مہر طلا گردد
و مہر صعود ہما ٭ عدل را راہ در درگہ او کردہ طلوع ٭ ملک را گردہ عسکر او دادہ لوا ٭ در او
آمدہ درگاہ ملوک عالم ٭ کہ گدا آمدہ کاؤس و دعا گو دارا ٭ داور داد گرا رو رسم
در سلاسل آلام در آمدہ و کار و بار در دل کردہ دل در دمحرم دو احرم ملح مرہم دارد
کہ گرد کساد حال مرا درہم دار دماموں کہ سرکار والا محل حلال و گوہر کمال مراد سلک مطالعہ
در آوردہ صلاح حال صلہ دہد مگر دل گرہ در گرہ دام مدعا گردد کہ سہام طالع ماہ و کس سہ
ہا گردد احکم احکام و صدر العلام سرور سر گروہ اہل کرم عمدۃ الامراء مدار المہام والا ہمہ را عمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسودہ و طالع مسعود عطا دارد طرہ

اسد اللہ محررہ دوم محرم الحرام

خاتمہ دیوان فارسی

فیروان را کہ سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان ستایش و روزگار را

در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و چشمینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکونامی با افراز پای کشیده
و ستبدانه کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که اپسین
این فرومانده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد همانا
گرایش اندیشه بنواسنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به نیرومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این آتش غلغله برکرده نتوان
کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خود گره گشای آغاز بستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و باجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رگ تنگ بودیاره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی راه‌پر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامید عیش گویا چون چنین است و رنگ از چه روی گرانپائی
را چه عذر هان وهان خشتی بدان توسنی که عنانش موی و شتابش بوی بر تافتی و از تهیی
گام بدرازی ننهاده جذبهٔ پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و پا بآواز بوسهٔ اش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم سپرده شد و دنبله گشت هم چوش
تندی توسن فرونشست هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیرآمد تاب
مهر و مغز سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نیم کرد داراتش
را دم هکرده اقدم بگذار آمد هم آن باخر گرامید هم این ببستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی سر آمده و هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه بی سرانجامی پیچ و تابی از درد که شماره
سنین عمر از احاد فرا تک رفت و رشته حساب نجست یازدهمین گره بکجو د برگرفت اندیشه
را سرواره گام فراغ برداشت و کریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا اوه کیاه

به هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته در صدد نگارش طالع من
با نژاد خراش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه کیخسرو این
جام و افلاطون این خم است رباعی ❊ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ❊ هم بیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب ❊ تاریخ ولادت از عالم قدس ❊ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب ❊ بلیت تا از من پرسد و اگر نپرسید گویم در دلش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که همگر از کوشنگی
فرو ماند بسازی گری توفیق بکدام قرار داشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
نو دگرای گفتارها از نهیب دورباش اندیشه به ره ناهی فاصل دل و زبان خون میشد
و اگر ناگه از دل بزبان رسید والا هیچ همت آن را ز آنجا نسپرد هر چند سخن که یزدانی سروش
است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاده
نشناسان به درشتی و کجی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا هرزان نگاپوی پیش
خرامان را به خجستگی ارزش همقدمی که در من پسند هر شنیده دل از آزرم بدر و آمد
اندوه و او اگرچها من خورده ند و آموزگارانه در من نگرستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبش های نا روا در پای ره پیمای من سوخت ظهوری
بسر گرمی گیرائی نفس حرزی بیازوی و توشه بکمرم بست و نظیری لاابالی خرامم بشیوه خاص خودم
بچالش آورد اکنون بیمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است و در رامش بسیقار بجلوه طاوس است و در پرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هر یک پیرایه
کاوش سنبل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را
از دست برد مستی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

خم ابروی پوزش تحسینگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامهٔ تحسین نمای
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین هندی فردوس عنوان
داده اند و پرده نشینان خرامیدن خامه بتقریبش مدح مجموعه فضائلی است که هردم گلگشت هیچ جنبش
کلیدیست که هشت بهشت را بدان درگشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان خان
فرو هیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گیر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیابانش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بخشش و افسردگی را زهر هلاهل کشش
بعد فوتکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکرهٔ ریخته گویان
قدسی انجمنی بر آراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم در افگنده
که رفتگان بیادی آن تا به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پیمای آن پود با رفتگان هم نوا
چشانیده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم سخن را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه
و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت پیچی در نهاد
و ایرانشهر ذوق تحسین هنجار این زمزمه تهنیت انداز رقم سنج این تذکره و حسد تعلیش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام معیان بلاغت نشان فتاده که بارها ز خط انگشت بلکه زهره را نغمه
از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را از نقش از قلم دزدیده و نیر را اوراق از سانگین بلکه
باده را تندی از خویش فرو نبرد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرده برین
دشوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین درنگ آن شگفته دو باشوهای اندیشه که هم در اندیشه خراش ست بآشکارا شمرده اند
دانم که دیده ها آمیزین ست و گروهی از نکته چینان در کمین باید که سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برده و بگزاف داد تر زبانی داده بی مدح سخن وانگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آیینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی
است پرزور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقهٔ معنی نگاران اداپرست است و انگیزهٔ شورش و دلنشینی اجزای گیتی ازین دست
است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیز ترجم گردد تمکین پیشگان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد نیست و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد از تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی بداندیش مدعیان این فن یعنی **غالب** ترک شعر و پهلو
زبان و اگر از راستی نگذرم هیچمیرز هیچدان نخست آیین نکته وری را در سر انجام این
ستایش نامه بازجو و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند است هم
خدای را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت هم نامه گردآور را ثنا خواند و هم خود را بخریداری
یوسف نامور ساخت **قطعه غالب** این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ؛ روش
جنات تجری تحتها الانهار است ؛ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ؛ جو یهای
آب هم در گلشن بیخار است نثری که بعنوان **قصیده مدح** رقم فرموده اند
انداز رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بیکالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور
صاحب والا مناقب و خداوند سپهر پایگاه حضرتگاه اندوه ربای شادی
فزای خردمند ادب آموز آموزنده و نوازش گذار آرایش جمال کمال افزایش
کمال جلال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرائی حسنی آفرین

خدا گزار پوزش گزین بکرم گنجینه باش سخن گوهرفشان بپایه بالانشین بسایه شاه نشان پناه بینوایی کن گنهگاران و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید ناامیدواران چهره نویس قرار بیقراران قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بی‌دستگاهان چارهٔ کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده و بهشت پرور فرخ گهر فرخنده اثر سکندر و فریدون فر دانش اندیش دادگستر سبحان بخشی دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا جیمس سکنر مستر هربرت تامس مادک بهادر نسخهٔ که سرشت دیوان ریخته نظم نمود و به شیخ امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقها بعنوان جلد نگارش ارمغانی است از غالب جگرخسته بحضرت خدایم والامقام سخن سنج معنی پناه امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریختهٔ اوست و در ریخته نقش بدیع انگیختهٔ او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار شاد از روکهٔ پنج آهنگ نمایش و بهر بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار در بین پرده سگالی است که نیره بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر طبعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد وانچه بکنز لک انصاف قابل از این اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم سخن ابتیانه افروزد آرایش گفتار در ظهور بهوره نموداری صبح دمی که سرهنگ سپاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن بست درهم افشرد آن فشنده گوهر ایزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلزار زندگی را که شکنجهٔ خزان خواب برگ و بار فسرده بود هنگام کشایش نوبهار فراز آمد و قدح و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد تو به تو پرده‌های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادروانی از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بر نیاید

گشاد * شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر زهره جبین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشائی به تسخیر هفت کشور افرازد و نخست لشکریان را بچشمداشت همواری
راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بچون گرمی او بابش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دست برد به یغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانه بهروزی خمستان نور را در گشادند و ذره ذره را باندازه گنجائی وقت
ازان باده روشن دردادند خاک نیز درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریارش بود هم بدان دردسایه که بسبب تقسیم دران جرعه‌ای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نوبت حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام بهانه می نگاشتند * مثنوی * بامدادان که شب روان سپهر * نقد جان بسته‌اند در ره
مهر * دزد ازمیان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * خستگی روی
تافت از دلها * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروان ها جست * گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست * در نواخانهای سوز و گداز * دل ز انده و رست * شمع
ازگداز * مهر آتمایه فروغ دفراغ * خونبهای هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ
هر خانه * ذره سرگرم رقص پروانه * نوعروسان خویشتن آرای * گوهرین یاره
گشاین پای * پیش ازان دم که دست و رو شستند * دست و پا از حنا فرو
شستند * شاهد باغ را بجلوه گری * تازه گردید رسم پرده دری * تا دو آن صبحدم
بگوشه باغ * رفت چشم شبانه بر زاغ * بر لب آب جوی ز آئینه * دید روی خود اندر آئینه *
چرخ نیرنگ ساز شعبده رای * کرد از زاغ آشکاره های * تیرگی ازمیان کناره گرفت *
کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق برات نور آورد * روشنی شرم سر برآورد *

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکتازی سرآمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از انکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر بپایش
خیال ٭ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ٭ از گردش گونه گون اشکال نجوم ٭ گردید
د باغ دهر فانوس خیال ٭ بدل گشتن خرام تدرو وسایه سرو بچراغ افروختن و بال افشانی
پروانه پسوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن مهر روز دستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چهره دستی
سیاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هیچ هیچی شاه و خفتن بخت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری طالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان
شوخی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی
در خرچنگ تیره گاو از هر کرانه دو دم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه بشکستن طلسم
روز به پنهائی لوح ماه در تیغ نمودن صد هزار پری زاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی باروزگار
در میان نهاد که تیغ پیرا کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد شوخی شام نگر جادوی
مشکین لباس ٭ هم بهنر هم باثر روشناس ٭ تازگی گوشه هاسیان ٭ تیرگی طره شمایان ٭
غالیه سای نفس سنبلان ٭ پرده کشای هوس بیدلان ٭ هم سبق پرده کشایان راز ٭ همنفس
پرده نشینان ناز ٭ نکته وران را سخن جانفزای ٭ راه روان را دم راحت کشای ٭
رهبر دزدان بهوای خانهای ٭ قاسم مهتاب بویرانها ٭ شهپر پرواز منا جاتیان ٭
مژده آواز خرابا تیان ٭ رامش کش شیخ عروسان شوی ٭ غازه نه شمع شبستان بروی ٭
بر لب آواز شبگیر با ٭ بسته بشیرازه زنجیر با ٭ خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانی ست که هر چند دیده وران جستجو نشتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان کان بیالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ✽ سرمایه ده حسن زلف
خط و خال ✽ معراج نبی بشب ازان بود که نیست ✽ وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال ✽

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم و اندیشه بال افشانی پرست پیش چراغ پرتو خوان
و رنگ رنگ سرزدن سخنهای نظر فریبم از دل رسیدن طاوس است از کمینگاه صیاد همانا
این گرمی هنگامه ازان روست که شاهد سخن را بتاب بادهٔ ایزدی ستایش رخ افروخته‌ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ✽ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ✽ وزهی
خداوند اندیشه سخن گرامی کن ✽ گروندگان اندیشه اخ ستایش را از بیمایگی زبان بخامشی
گرویدگان اندیشه شناسائیش را از سرآسیمگی بیش بیش، و اگر روشناسی ممکنات بیابان
روان تن جاودان رساندی گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون بدرگ
همواره ندوانیدی گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگزارش خواب
نه اخجالت ازین ننگ سیه‌ی الائی و دل بستگان کهین پره برگ کاهش به پیرایش شخاطب
کف از نا نگشائی؛ بگلی که هنوز جنبش درنیابد نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام برنیامده خون دو دلی به ناپروائی ریخته مثنوی دو دلی بی کفن مرده دو دستش ✽
خودی داد گرشتهٔ دیگیش ✽ زبانهای خاموش گویای او ✽ شمامهای اندیشه پیدای او ✽
بهر دم نا توان پیوند بخش ✽ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ✽ هم از شیرش شور در نی فگن ✽ هم از تاب
ناله جان در تن نی فگن ✽ روان را بدهشت سرمایه ده ✽ زبان را بگفتار پیرایه ده ✽
بهشت را بهشت درگشادن و دوزخ را هفت پایه نهادن یکسان سر از اشناسش
ازانست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از رشک پاداش
نه بهم و دوزخیان را شرمساری فرجام ده باش تا شادی نیکان روان آسای گردد

اندوه بدان جانگزای تر توانا دستوران برگماشته و دانا فرشوران برانگیخت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی و در آن روزگار فرشوران این سروری بنام نامی
فرزانه بازپسین نگاشتند کران تا کران پرده بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
برگرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخاره نگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای و
حیه بوی نگذارد روشنی که بسرفرازی بینش ببام آسمان برآید خدائیش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش با آرزو پذیری گوش برآواز دعا و
بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها گشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ::
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار :: در موقف سیاست قهرش نرمان زمان :: محضر از
شعاع میکشد انگشت زینهار :: در معرض لطافت مهرش جهان جهان :: گلهای شیشه
سپید مدار سفر کوهسار :: در بزم رنگ و بوی نگاهش زمرتقی :: در رزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار :: بدرستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گردون دوار مغانی و بدرستی آئین گیهانش
راه بهشت جاویدانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
حمد الهی بار نیافت و زبان با آن بهر جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی نیافت
هر آئینه هر آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشائیم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمائیم سخن بست که تا روی سخن در آورد و درین شیوه های گفتار راه بتازگی
داد سخن بست که تا سرویش نامم به اسدالله برآورد و تخلص را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را امیر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
سر و فزودن سری نغمان آمده ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا می گیر
اسد و ... ولی بجایش می نویس :: لیکن چون اینهمه نام آوری بفزایش سخن گستر نیست

بهدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ است بفرمان شایستگی بدین کار سروری
دادند دلش را باین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کمر گشاد و بگشودن گره ها
این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز رود و تیره زنگارها ازین آئینه
بروشن گری در زدود و بگشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای
هر سخن دیباچه ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست
از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را بنیرنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد
شگفتی بدین سر آرایش دیوان حافظ ٭ که باشد آیتی در شان حافظ ٭ دگر نوشته
زیبی جهان جاکوب ٭ چو یوسف کان پدید آید زیعقوب ٭ بنازی اسم چون یعقوب
باشد ٭ بگفت دیگران جاکوب باشد ٭ زهی نازک خیال نکته پرداز ٭ که در بندش
سر شعرها زشیراز ٭ می ذوقش بجام و شیشه اندر ٭ بمستی در سخن نامش قلندر
خدایا تا بیانها از زبانهاست ٭ ز حافظ بر زبانها داستانهاست ٭ ازین دیوان دمش را
تازگی باد ٭ کمالش را بلند آوازگی باد ٭

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روشن شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگدازه خدا پرستی می ورزد
که هیچ هم از جگر تفتگی تا به پسین نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی مسلیزد و منکه
ناشناسای راز آفرینم و شبهه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه
نیروی کلک و رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که دنه نگاشتن نامه سربوی
صفحه سودن روش بیاموخته است تا فن پیکر نازنین نیایز آگینش از آن روست
که در معرض نیروی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و سجده
در سر پنهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر سازد سراسر تازه بهان

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بست و با هنگامه
دادن نوای راز رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه یل سرپنجه عود است و ز ذوق شکسته بال
پر بسته، خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آیین دیده وریست چون گفتار از بینش
بهم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و هزاران پیغمبری را که خامه
نخواسته و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواندند هم بدان شمار درود و سپاس و بالیدن آنکه سخن را بالا
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و گاه گوشهٔ ورق بسرفرازی علاقهٔ گوهر گرفته
فلک فرسای انتها این قدسی نژاد خود پسند را که بعد فرود آمدن از آسمان نیازش
حمد و نعت در هم بستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا سخن و داد
سخن که تا جلوه در آیین خواسته نو از نعت و حمد یکرو گردد و گوهر پیرایه بسته و فرفا
ازل آمد و این پیرایه را نگذارد تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را به شهریار سخن

درست مثنوی

شهنشاه شنفته ان سخن سنج ۞ که دارد نقد معنی گنج در گنج ۞
خداوان گشته در کشور خدائی ۞ زهی در دوش فرمان روائی ۞ جهان در قبضهٔ ظل
اللهش گفت ۞ بدرویشی سپه خضر دهش گفت ۞ سخن را تاج بخش سرفرازی ۞ سراج الدین
بهادر شاه غازی ۞ خداوندا بهر بخش جهاندار ۞ جهان بخش و جهانگیر و جهان
جهانبان دار ۞ نازم بدین روزگار فرخ هم ترانه نوبهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ ازبانی و همه از قدر سخن آگهی
بدارد و قلمرو کشای با جمله سر حمایه ارد و زبانان شعر خوانی که بمیراث جهانگیری و جهانداری
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلالت افسانه خواند خامه بشادگی انگشت نما و بیاض صفحه که از

در دلو در آمد سواد رساله سواد الکلام سر آمد و الا گر حاکم لوهارو که مرحوم او در سطور چند درآورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد سواد الکلام در داده و به کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام العلام سر داده سال سطر سواد الکلام او سطور محرم الحرام ۱۲۵ هجری

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هیچی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه پایه جوش سوداست که
هر نفسی که میکشی چون شعله ای که از نقطه برآورند هرنگ سوید است آن قطره اندیشه که از رو روانی
خامه در روانی گفتار آب به هوا داشت دی جوش را فریدون پرستار بود و چاشت گوش را
نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و تند دمی و بران چیره دستی سبزه را بیدار افشاند و گریبان دل
از دست تماشائیان بدرد و غنچه را چهره ی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان بدرد
نظر آن اثر پرده ساز نت چه شد زهره غاره گدازست چه شد آن زهره بزن پرده کشا
که ولوله سلسله خائیست گو آن نفس تاکه کندت کجاست آن نگه جلوه پسندت کجا
گفتی که سوز غم دود از دل برآورد و گداز نفس آورد زندان زدیا دلی که هر آئینه نگه داشت
و بانیان که بهانه نوشته عذر غمزدگی سوی غیبت بیا تا همین دل بزهره الحذر نوای را
سخن سنجیم و همین زبان کنز نغمه این المفر سرای را گفتار آوریم مژه را که بیالودن خون دل
به در و شیشه آغشته تو بتو بهم چسپیده بر بیش این خون گرم که داده ام و جگر جوش بیز بخشیده
ایم گسیلیم و دیده را چشمه های خونابه چکان بروی بهار گشائیم نظر زمین جوی در بند نکو رستن
جگر خوردن و تازه روز رستن همن چیدن و در ره انداختن دل افشردن و در چه
انداختن روان کردن از چشم هواره خون بشوراب شستن زرخساره خون شگفتن
زداغی که بر دل بود بنهفتن شراری که در دل بود رهرو را بر بگذار سے مرغزار سے
در نظر آورده و دیبا ای سینایادگار آورده اند که دران تماشاگاه تا بجوید نیم گام نزند موج سبزه را

ببیند تا گمر رسیده دران خراش جانها بر خویشتن چنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی بار گل خمیده
سخن بس که به پیچیدگی گراییده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد و از کشاکشی که در نورد بیان
روداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که سبزه زار
انگشت نما شده بیابانی که خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک نهاد
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی الجمله از دیباچه نگاری آن
گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آیین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کرده اوست و
این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کالا حسن و حسن کالا را بیکدیگر سرشتند تا چار خشیج هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس تشنگی جگر که در سخن سنجی داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و دانشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما معنی از
وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرو ندارد
سینه ستهٔ سخن تفته از خود رفته در نغمه‌های آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحلهٔ سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن با دیده وران
وامیگذارم سخنور را سروش آموزگار و بخشش را جهانبانی آفرین گوئی حق گزار باد.

تقریظ آثار الصنادید

نوآیین نگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در فور تیز تک گردش رنگ به بوی نوید که چین رونما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرفت آیین کارگاه بیشمار شگرفی آیین
کارپیکر آرایان دیده وران آنمایه بهبودی روی آورده و آنگونه فرهمندی و دستبهم داده که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکر کده با پیکرهای باپای پویه تا پای را برفتار آورد پیوند رگ بنازم
و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه بینوبار نامه خواهم کرد
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و نه این لی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراستی برده و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه هستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
بر نتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شور باده پیمائی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم پیای را
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابهای مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمد بجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش بجوانگاه سپید بختان غنوده پیکر و گسستن جای خداوندان
اورنگ و افسر گرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل
دستهای و چمن گرز نشانهای شاهان گذشته یک یک در اندیشه می شمرم و لاویزی
پرچشم نشانهای لشکرکشان کشورکشائی ملکشکوه ما را که بگفتار لشکر و کشور هند که از زبان نکته هم
سخن در انست که درین ستوده آئین راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده در بند هوای
او بسی سست ۵ خوشا دانا دل هنر دستگاه و فرخا کردار گزار کار آگاه مهر ورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه بازو فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را از نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آسیا گیتی استوار شد و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر باد آگهانش دلی ست از فرزانگی به آئین مردمی دانا و بینش پیمان مهری ست
از دلنشینی به پیوند خون ما تا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود و پرند کهنه خویش از گهرهای
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نزدیک کار گزار ربانی مرا آفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبر گزاردن گروه پیشینیان
و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت از آن دست سخن راند که هم بزرگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت در این شگفت آورگنونه غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از بایستگان دور نیست و آینده پیداست که خود از فرزانگان خواهد بود هر آیینه از رگ بند این رهبر که
آورده شد و به نمودار این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رهنمایان هم اندیشه و در نکردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه به سوزش افزای نغمه خوانان را بشنودن آوازه دیر بایست و زود
بیاپاسخ است و آیندگان را بسر بردن زمزمه نو دیر باید و دیر پاید فرخ شادم که گزارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت لیکن به فرخی انگاه نازم و شادی پیدا و اندر آن
هنگام روا باشد که روان در شگیر اندیشه برو شناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گریوه دشوار گزار پیدا ناپیدائی را از میانه بر کرانه ره سپرده و مرا از این شاهراه به بالادوی بزم
سیخانه نیستی فرود آورده بو که از ی مرد افگن آن خمستان پاره به سفال ریزند تا به سیه مستی
آن باده روشن انبوهی نمایش اندر آن زد و از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه بر خیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب بهمه هم از همه خواهم گزین سپاس گنجی گر نیم و به پیشم خدای را

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن پیمای را از حضرت سبحانی یا مش صلامی عرض به جهه بر دیده و درست که
شاهد پرستی بی پروا خدا سخن به دوستی که دل از مناص نام تواند برد و را بنازد جلوه گستری است
آنان که اندوختی سواد و بیاض چهره های شاهد فرسوده خساره های غازه اندود و علم نقطه
اندوخته اند و از حسن به دین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگی ساختی شان را

از بند آرایش آزاد و چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون منی که آئینه گرانبار پندار دانستم که اگر در سماع
سخن دست بر افشانم پای سومنات بت از آستین فرو ریزد و چنین جرأت تنگ مایگی باور دارند
که درین هنگام که به هر گرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن ساز می بایست داد و ساز نطق هر از خمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و دینه نا و زخمه جنبشی به هنجار نیست پگاهی که با بند آویزش
با خویش از همه چیز خویش بریده بودم و در خورده گیری هوشنگانه موی بموی بخویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش رانه دائی و دل بر بی نمی دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک نگه از شست اندیشه خوردن خدنگ بر فشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که در آن بیخودی توفیق سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه بهوای گلگشت چمن با سر سودا زدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سرو با همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی بود و هست که آن بگریختن از حلقه بدر رود
و پنداری نزدیک است که این را غوش جستن از پوست بدر رود بارے میشاید برگ و ساز
توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن سرسبزی سامان خرسندان و آن تازگی نوامندان
طرح داده است به بیگانه نبینند خفتند اما تندروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل نخستی خراش
و پارهٔ رامش به پا مزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر با دایه کما تندروی یافت
هم با تندرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرد آرامش خاطر برامش و خراش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
که اندیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که بتالیش و
لوای بلندنامی بجو استم افراشته مرا بران داشت که سخنوری را بفرهنگ و فروغ نظر

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور ست هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داد و نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار رادی نقد ارزش خویشتن بدو ست ورنه فرمان رب الارباب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتش اصاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت امادت افزوده سپیداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه چیز استغنا از خلق هرچه گوئی بفروتنی
از سیرتهای درویشانه چیزها با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه بیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و هیچکس در پایه پیشی گاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی بیاره و زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برینی گیتی که در انجا تیر از پایه
برتر افتد روی آورد کهین پسرش آن فرخ پنج همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا حسین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر نج باد آورد و دانه نشین شهرستی

نبشته آمد و بر در گنجینه دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرستان روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد دیباچه تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر دوستی یارب این جگرخراش خروش که من سرکرده‌ام چو نیست که هم بر هم
موج خون نیست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و انگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستیمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت انبوه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نواسنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل خیزد لاجرم از ناله دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرد خون دل از شگاف قلم بیرادوم بارد سیاه ابر و دهم از ناودان
دیده‌ها حاشا که سینه از دل خون گشته نشان و از آن سرگشته تیغ ستم جز بالّهی سر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که تختی را از آن متاع کاسه دل ذخیره
دیباره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است نا امید وار انه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دستان سرای گداخته دم با بدن پای پرآبله
چون راه چمن و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه
می آموده است از دشت بگلگشت آورده‌اند و از دمن بچمن برده بسکه بتماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پرخون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواپذیر و زخمهای مرهم گزین
را بیرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم ننهند چشمداشت باقی ست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که زده هر رسم غم بر خیزد
غمهای کرشمه چون بهم بر خیزد مشکل که دهند داد ناکامی‌ها هر چند که فرجام ستم بر خیزد
سوزد سازی پیشکش و رنگ و بوی هر کناری پس سخن در آن میرود که چه می‌گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده‌ام چه می‌جویم درین روزگار تیره تر از شب تا

دانایان روکش چه روز سیاه شب مانند چگونه گویم که صبحدمی و از آنجا که شب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی و
سلسله خائی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم بصیرت را مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سیه زاده دلبند و نگارنده جگر پیوند میر محمد تقی فتح گهر فرخنده خوی بادائی که پنداشتم نسیم
سحری است با شبنم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلیات مرا اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت انیست نو آئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه پر از گوهرهای دیده
روان تصویر لیلای معنی را نگارنده و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان قانون
و گهرهای اندیشه راز دانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران فردین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماند که پنداری ساقیان سیمین
سیمای و مرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دلدادگان جگر گزین
گردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطربه
هاروت کش بدمستی این ساز ترانه پرداز است از دیده سست بین و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مستی از سبو با کف آوردن و سخت دریم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
دره فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان داشت الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش گرایشی
بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ؛ از آنجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم را
که هم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی دل بر آئینه گفتگو سخن سرائی
در نگارش سیاهه مستی و در گذارش دراز دستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز نگاشتن داشت

و نه وین ویرانه بروی صفحه فرو ریختن لیکن اندازه آنکه دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آورده در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
بسخن سنجیده باشم هم از ان ستایش لختی بمن باز گردد و آواشناسان راز زبان بیغاره برمن دراز
گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین آزادگان
سخن پیوندی است نه خودپسندی هر چه بر دلها گران گزیند چرا بزبان گذرد باری برآنم که
چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه الله الله زین سال همایون که سپهر اندرو مهر ؛ کرده اشاره بر آفاق همایون اثری ؛
این شرف نامه معنی که طلسمی ست شگرف ؛ یافت پیرایه اتمام بوالا نظری ؛ سال اتمام
خود آنست بآئین حساب ؛ که بر آئینه بروج فلکی راشمری ؛ اول احاد که چون با عشرات
آمیزی ؛ کند اندر روی ورق نقش دو شش جلوه گری ؛ چون بآرایش عنوان مات آری
روی ؛ جز ده ۱۲ دو نبود آنچه در اینجا نگری ؛ آن دو شش وین ده و دو نیست شماری
عجبی ؛ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ؛ دائم این تذکره باغ است و دران
باغ بود ؛ جنبش خامه غالب دم باد سحری ؛

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک صنعت
عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را درود اما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکبه
موکب نواب فلک قباب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرا تا خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقرر دوام این مژده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده
او در دینداری حمایت جمعیت و نشین دشهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
اطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق مالک کفیل طریق اشراق
را بدلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از مهرنمای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش دشمنا سوز و منزه‌بی رعایت
مغلوب بیستوی داد اگر برگردد و جهان داده است خفی اتحاد معنوی ساقیان سبا برش شراب
هست همانا بی رضای وی ننید مطربان لشمار ره‌اش تر دست اما به ایمای وی ننید ضمیر پیش بین
که بر سوی عدوی وی راه یابد شیر و آن شیر ریاش انگارتن هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را بیش پندار شرف ورد الشراع قریش است هر آئینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است رو فت را فتاده ده و ده و داع گویم غم دهر هر چه باد ابادا ما عنایت
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقده که در دل افتاده مهر دهانش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از سعد بیست نوید سعادتش دهاد ∗ وللرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن برپسته‌ها را که بند از روزگار و بیژه مهر این
روزنگاه داشته است نور وانه هم گشایند سپهر پیچیده سان با یوان عزونانه نو آئین بزمی سازد
هر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بخشید است نظر فروزی خلق آنمایه در فشانی رود هد که بروی زمین هر حبا که
آسمان را نگرند ∘ چو انجم بشب مهر گیتی فروز ∗ ببارند هر دم شمردن بروز ∗ سویدای دل
به خواهان این دولت جاوید پای که من گدای در او هم سپند آتش گرمی این هنگامه باد که

دیگر روزه دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب مستوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون
روز نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان را در حمل باشد
آنچنان دارد هند در فصل خزان نیز بهاری دارد :: گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد ::
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندند :: اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد :: تا برد داغ غم هجر
شقائق ز دلش :: گل صدبرگ بدلجوئی دهقان آمد :: نیشکر بسکه صف آراسته گرد بوده
نسیم :: گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد :: اگر در شرف مهر جهانتاب کآن
جذبه فرازنگاه تیره بیگانه پذیرد سخن روشن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
با دانش و داد جمشید فروغ حسن خداداد غیرت ایرج و رشک نوذر فرمانروای رامپور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر است از آنجا که درین
همسایگی به پاسبانی آن در چشم گشوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل
نبوده باشد زهی داور دادار یا و کیوان ایوان مشتری انگشتری آن به دانش و داد
بازوی همین خبر و به بلندی پایه و بهمن سپهر بخوی و سرشت بهمن بهشت و به فر و فرباره
هشتمین سیاره مشائیان گرداننده اش بشمره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
است نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان نشانان نام آور
صاحب سکه با نام اما از ان رو که نخست زر را به بهرست درهم گرد باید آورد تا از ان سبیکه
نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ابهامی اندوختن بر دارد نه شیوه خداوندان
بیشمار بخش است سکه بر زر نزند و سیم بجمشید بست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با آنهمه بلند پایگی از گوشه مسند جاهش
دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بذل
نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها داران دو فن گوی از ان دو تن برد و بخواهش و سر بفرجامی فرخ انجام یافت
نوروز کلاه علیجاهان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خود عکس خویش چون نقش چرخ چارم قدری است تراز منظر اوست یکدم دوست نواز
و نفس خصم گداز گوش ابریست که برقش از دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلده ای از کشور اوست از گهر و زنگرانی بود دشت چشم سفید روی پر افسر شاهانه بوی سر او
خوبی گل بود ار آنچه گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش سرمه ست سویدای
دل عشاق سپهر چه از مهر و وفا مهر شده چاکر اوست و آله او کیم در ویش انگار افروز نیست
هر دو یک ذره خورشید رخ انور اوست از دریا دلش گر سبوی که بسته هم گفته باشم بحل خویش
که اینهم دل اوست غالب نغز گفته گر جان من لفظ و مداد از آتشی انفاس روان پرور اوست
هر بیست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی همی شنوم و به راستی این
واگو نمیکردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده راحیان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت که ما نابا ه ناکاسته باشد بیرون کار
پیشین آیین انجمنی آراسته باشد درین زمانه گیتی فروز جهان را همین یکسان سر
هرچه از وی سر زد بینندگان آنرا بشیند است شدند و دانندگان با آفرین و شیوه نگاشتند
شاه بوی انگورهای سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده ها
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود آیین سبارهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که گران ناگران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بجای برستاخت آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب باتهی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فره فرهنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری خسروی دستگاه
انجمن آرای سخن‌دان یکایک بخوان و سپند بسوز چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار
بسرای سه زبان که پیدائی بزم تو نهانست * انگارهٔ این نقش فزون گشت ازیم را نخست
اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه هماسایه فرمان خدایگان سلاطین
فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ملکه وکتوریا که کاتب قسمت
زد فترش * توقیع خسروی بجهان خسروان دهد * از بارگاه آسمان کارگاه همین دستور
جناب مستطاب لیلای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند
بجهان جناب جنرل سر این بهادر که آنا فریدگار کشور دارائی را پرورد آورده اند فرخ
فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم دگویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی
و خروش رهنما و بخشش یار بودی در بارهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این
خلعت را باورش کالای آرایش کردی آخر زهی نماهی بارگاه آمده است * هنگام
فروزش نگاه آمده است * چون نور که از مهر بماه آمده است * تشریف شهنشاه بشاه
آمده است * یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
روز افزون باد * بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی که همین است مدعا فزایش
دائما بر عیار اکنون باد *

تقریظ ریختهٔ خامهٔ جناب فیضمآب نواب الالقاب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست * تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست * اگر ترا می ستائیم
و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان
در نهانخانهٔ سویدای دل بر کرده تا در ان روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آئینه هر بنا بیتی که ترا دهر بنا بیستی که باتو دهر بونشی که با وکیل مطلق تست وهم به تست و هم
از تست لا موجود الا الله ولا موثر فی الوجود الا الله به دبیران را آئین آنست که پس از حمد و
نعت دیباچه سخن به صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این بلیه واگرد که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را برهم زد و مرادنان تباه
و ستا فصل ابر گریه بیری بود نه آنچنان زار و نزار و نزند ساخت که در وادی سخن قدم
دارد حرف عشق دم توانم زد تو انگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که مایه هستی من جز آن نبود به یغما برد از آن همه
گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی آنچه دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح و سیاح سخن
و سیاح بحر سخن دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
و اردو از ان را نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاه و فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستانی سرا
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه به
جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابرها بارنده و آب ها روان و گلهای بویا و مرغان
نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامور ان را باندازه بایست یاد آورد گمنامان
را از نازش فزون تر ستود آنست قدردانی و اینست قدرافزائی من به رسائی دریا الشبکه
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی نازه معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

[illegible]

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خرد افزا نوشت که هر یا تن در گنج گهر آفرین گوئی او
شرح نگاری آنچنین همه‌دان را نشرد نه آن خیار از خیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و نامه بازار ارادت خان و نهج را تا او دیده رگ پیوین
نگار و چون بار مولانا نور الدین ظهوری وانمایند هان دهان غالب لااوبالی شیوه از
دشمن بدوست روی آورد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
مهر اوست مه مرحبا مظهر ظهور علی ٭ ورد زبان کن یارب ابیات گرد آورنده عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم ۵

در مکاتبات که با عشرهٔ سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت ٭ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته قلمی برنخیزد همانا ابرام بود بیهوده نامه با تماشای سلام دوستانی است و دائره هر چند حرفش را
پردازد کاسهٔ گدائی شتی نگم بنده ام و قدر نگاران سالم ایش خوان جویم و هم آرایش جان خود دوران
داشت که این هر دو صفت با بنده اندر است و اهل کلکته بر آنند که قلمرو اینها هوگلی
بندر رسته آری ابر انبه و گلی و گل ارگاشن اشیا از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که هر آینه تا پایان فصل دو سه بار سخا ارد لی نعمت خواهم گذشت دانم که می نالد
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت ٭ فرد گلویم تشنه جان و دلم افسرده هی
ساقی ٭ بده نوشیدنه داروئی که هم آتش هم آبست ٭ نخل مرادم بار وبار و هم سایه گستر
آن بار ایش دامان نگاه واین بفرق غالب هوا خواه خوبی که در تهنیت شادی
منشی احمد حسن بمنشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ٭ میلاد کر

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی به ساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد اگر نه این چنین بودی من انجمن دل را
که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کردهٔ اقبال ست از انجام سخن بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را به جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را به فروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین حللی در هم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط نقل میوه و گل از طوبی انشاندمی و زهره را به رامشگری
و رضوان را به ساقی خواندمی گاه از استیلای رشک زیبائی آئینی که به شبستان نظم بستی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نیشتر گشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم نگاه سر دادمی در چشم خیالم سپهر گوشه از دل بر پرده
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم بپرد بند سرمهٔ سلیمانی ست
بنامیزد آرایش این بزم دلاویز گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه بینوا بر نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز رشک خامه از بهر گرمی کدام محفل میگرد و مشتری تاج
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آسمان را سپاس تماشای جمال که مهر و ماه
و چرخ گوهرین پروین تمنای نثار که نگاه پیداست از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میبرد
اندیشه بسیر آباد این گلکان نه بپیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع مخمور ست نشان داده میشود تا دیده وران نگر از خنده
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است دریابند که نگارش نتوان اندازه سخن که آزادگی
را پیمان بست و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را به گفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود نگشاد

یارب این کشایی از سازگاری بخت و دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و خبرهای
بی اندازه رسانا باد. عالی قدرا زبان گرامی‌تر میرزا علی بخش خان بهادر تقدیم مراسم
تحیت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی عرض میکنم تهنیت با نامه نگار همزبانند
نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شده بود کار برادر به برادر دیگر
جز برادر نتوان یافت دوستا + هرچند شیوهٔ من تهنیت در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و
ستم‌دیده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که بجهد با سید نواب صاحب ساختم و از تابش آتش انتظار گداختم نشسته‌ام بعذابی که مجرم زندان
نشیند و می‌بینم آنچه کافر بجهنم بیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدهلی باید آمد
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمهٔ ستمی که با اقامت نیامیخت از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می‌بارد و روزم از
تیرگی چون شب باشد جانا شما که چون من بشیوهٔ وفا در این هنگام یاران توانید بود برادر ابراهیم علی را با
عرضداشتی که بخدمت نواب صاحب فرستاده‌ام بهار با من بسازند سازی که از نوابش جا بکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت تواند شنود شما هم و ستم هم باشید تا نگارش را بگذارش
نیرو دهید و میرزا ابراهیم علی را ترغیب دلیری بخشید در طلب مدعا آنچه گرم خون نیستم که خواهش من
جگرگوشهٔ شما براهم باشد یاران بیگانه‌اند گو نوابم بنگرائی و درد دل با وی نگوئی و رنه از کجا
که نواب بیچاره به تنهر خود کار با [illegible] از بهر زبان بندی این نا آشناست
خدارا طرح آن افگنید که میرزا ابراهیم علی زود برگردد [illegible] تا دوستان ناصح را خبر یاد گویم
و بی‌برگی گذارم بشرق بویم والسلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی‌تر از جان
سلامت میدارم خان صاحب [illegible] نامه مرا میرسانند آنچه از کالای ناروائی من در اینجا باشد آید
بسیار [illegible] دانید [illegible] گرفته باشد شنیده شود که اولیا
بدهلی می‌آیند [illegible] از صدق و کذب این [illegible] رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپاسنگ

دران کوشد که بنشستن از گفتن آشنایه دور تر نبود و که سر این هر دو رشته با هم گر نتوان تافت و نقش
یکی در آیند دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فراز رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست، پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگی ست گرانمایه و بلند پایه دولتمند
و نیکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار هرا که بداد خواه آمده ام لابد بانواب
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارش نامه
اندرین باره رقم کرده است من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرا لال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت نهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامورند و صاحب بهادر رزیدنت دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سود مند
نوشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن سخنهای گرم حاکم را بجانب داد خواه گرایش و التفات
بحال وکیل مرا افزایش است تا قیمتی که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیدنتی دهلی بالا روانه
گشاید لاجرم شما را باید که منشی التفات حسین خان سر رشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب رزیدنت بهادر در میان آرند
تا گل مدعا شاداب ماند و از پیش من یاد در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
شاید شما کارداران هنگامه جاه دارید بنیکی شما رسیده باشد زیاده ازین چه گویم که یگانگی و یکدلی
دشمن سوزی و نیکوئی بس بهی باد والسلام والاکرام بنام مولوی محمد صدرالدینخان بهادر
صدر الصدور قبلهٔ حاجاتا دیروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون بدولت سجود قدسی آستان رسیدستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم
پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
همتاشی داشت بدر آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود در محل

آن من ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بتکده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار در آن
برآمدن کام دل دشمن بود و من در این برگشتن بخت خویشتن مکاتبه در جواب خط نواب
مصطفی خان بهادر سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت و استادان آگهی اند
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی
آن را فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است ناچار حیرت که از این دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر جیب پیدا نیست و دومین را بدان زه دستگاه گر هم از گنجینهٔ فیض نمود بهره یابد
آن را ورق از نگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش پیچ در کار اگر فیض هستی عام
هست و چنانکه وانموده اند تمام هست با این همه هیچی نشاید برگرفتی و ناتمامی بتمامی نام بر آورد
بالجمله سررشتهٔ خیال از دیرباز که انبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد در این پیوند پنهان
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بر روی دل گشودند و پرتو آگهی بدرخشید اندر آن روزنه تا
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه یکی داشت چون همه آن را من باز گرداندند و هم آن
هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بود و اینکه
چون بسیاری بمن از آن سپید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه تنگ قبا
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در پیچکی گرانم و در بستگی خام دل در منا بسته چاره جو
زبان خود بند بسته و راز گوی مگر از سر راز گوئی برخیزم و دستگاه نیره ها اندر نگارد اندیشه چه بینم تا
سخن را پای بسنگ بشکند و در رو خود از این جا نگاه ترجمه خواهد بود که تا دکانم را در گشاده بود
رنگارنگ متاع سخن بر وی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ کس
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار را بخریداری پدید آورد که
اینهمه را بیع سخن چه بر این ها ی گفتار ناسرهٔ من سپید و گوهر را بپلهٔ بیگانگی فرو می نهد هر چند نسبت
را اگر سخن را بر سخن گزار می آرد و از بیداد انگشت نمی شمرم شیوه دهی لیکن از دستم شناسم اندکی سخن شناسان

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست + مرا در دهر پنداری وطن نیست + مخدوم سفر باید کرد اینک از گورنمنٹ صدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه این بنگالش سپرده ست که مگر **غالب** داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را ازین جا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت خبر بر پریشانی من بیفزاید و مرا بدین هنگامه کار نباشد چه صدالت دیوانی را تاب تظلمی که مراست نیست و سرنگیره گورنمنٹ همان خود را دردمند کشش ست که فگار دشنهٔ بیداد ایم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست +

یا رب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل خبر باید مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پاره از دل هزار پارهٔ **غالب** بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر قربیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به مولوی **کرم حسین خان سفیر شاه اوده** قبلهٔ حاجات + نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم و صلهٔ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام مے رود و بدریوزه گری نام بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبهٔ مرا فاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه دست مزد خویش می پنجم روشناسی خسروی است نه تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح بر شمرده شود تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد درین پیداست که جایزه بادخوانان تا چه قدر است و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازه گفتار سخنان علیحده نصاب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بهای سائل در نظر ندارد و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سربکس نواز نیست قطعه در نوردد عرضه داشت

شاهی فرو پیچید و آنچه مجال نامه نگار در خورد آنست کما بیش رقم فرمایید تا هم به نظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت هست اگرچه پایه فرمانده و اوج
بالا انداز است که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم درین شیوه که عیار از ثناخوانی
و سخن فروشی است نکاسته و دهان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
زده دهان اصیلم همینم گواه هم بس ٭ که شرم هم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ٭ با جمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم است مولوی سید کرم حسین خان
بهادر باد اسمه الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدرافزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند و گفتنی هست
بنام مهجان علیخان رباعی ای آنکه بها سپرد امت باشد ٭ صاف منی خسروی آشامت
باشد ٭ تسبیح ید اسم الهی که بود ٭ آغاز ز ابتدای نامت باشد ٭ مرا که بیک خیال در بند
و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش تقاضای
فطرت پیمانه آفرینش را در دم و با اعتبار حالت ناصیه بینش ساغ و والائی همت خود پیمانم
که درین شیفتگی جبه آستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشتن استایم
که در جستجوی خاطر جز با التفات خان رفیع الشان پیوسته است نپذیری نگرفت خار این آرزو به دامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته کاین عرضه داشت به وقع نگاه قبول
آصف ثانی مشرف نشان گردد و این قصیده به بزم بلقیس نشان سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
ستایش نگارم مجایزه خسروی رخ امتیاز افروختن پذیرد و آنگاه صله دادن گرانمایگی که هم بدیهیم
پاشید تا دهره هم در نظر خویشتن گرامی کند خرد نیکال که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای ناروا
چه مایه دور باشی ناپیچ سرایر بستا ما همه درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر ابر کف چاره فرا و النست شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چارمی سپهر
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بجز ریشه نهالهای خاک نشین
فرود رود دانم که اندرین تگ و دو دبیر سرو قامت خفته خرد می مانم که به دریزی بکوشم تا دریابد.

وآنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بمشاهدهٔ این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگسارے و
اندوه ربائی شیوهٔ ایشان ست بخشایش آورند و بدلجویش دریا بندد و انمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال ماست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه سادهٔ لوح خالص حسبا
والا نسبا فیحتر به ترحم و تفته سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمرهٔ خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینمایه جرأت نبره مند نگردم بنا بر تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگار ست و نهال نکو سرانجامی را برگ و بار
رهرو نژاد چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن گام تمنا بردارد توشه به ازین برنگزیند البته
خضر با آن همه جگر تشنگی که میکند بر داشت لبش به تشنهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیدید و این سختی از عمر بکار
دیگران کردن مسلمت جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنانرا
به نکوئی بنام برآوردید باری گه نسفتن نامه و گوهر نگشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
بهره بیر نثار حضرت آزرده چهره ام است هر چند ذکر خود هم بجبین مقام در جریدهٔ این فن نه سزاوار
ثنا از فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن به پوزش نیازمندی افتاد در هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش تنها لمعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر پیر ... علی خان است و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره بالاخذ مرتضا
خدمت باز میرسد چون نسخه دیگران بدیده و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز هر گرو دالسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی

الحمدلله نامه‌ای که از حضرت تا امید بود درین دو روزه به پندار رسید آن اسیر زحمت جاوید است بعرض
خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرسانند اگر نه دست حوصله
حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری رسد که سخن کجا و نیروی چون را
مدعاگزاری می‌نگرم که دریا آلودگی از قطره می‌شوید و مهر بر جاکروبه بامی تابد بزرگان ایشان اند خرد آن را
بینند چنانکه هم پیش خود عذر بخواهند و بار خجلت از دل بردارند همانا از خامه چه سود چون بار دیگر دل پیشه
دور نظر با هزار اندیشه در جنگ و از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
ندانم و چرا چنین نباشد که با این همه شوراب که من در سفال داشتم سوزش الماس بدان
افزوده اند و تفصیل این اجمال آنکه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روز هم از
شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم به رهگذر ایشان از پا
بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نپذیرد شوق جگرکاو شده
این نوازش است که چون برادر صاحب والامناقب بسر برده قریب جا یابند ان شاء الله
عنایات القدر دربارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند در دل نشستن و دلداری جای ده
نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگاری گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام یعنی بسامان تر و فراوان تر از جهان بهار الانتظار خواهم و بر بدیهه پارسی
هم جوشش منت می‌نهم زیاده نیاز است ولیس خداع الشیخ اما نظم شش تا سخن تکرار ما لا حالا از
نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر است که نامه و خامه آشنایند و از شوق و آرزو هرچه
گزارش می‌پذیرد خود آشنا به توانا بود که در کاسه ورق نبود تاریخ دوم اگست نسخهٔ دیوان تحفه دیده بودند
جامه پیچیده به سبیل ڈاک انگریزی بوالاخدمت رفعت درجت فرستاده شده بود تا امروز که بیست و ششم
جمادی الاولی است ندانم چندم ماه انگریزی است بالجمله اینقدر یاد دارم که دو ماه سپری شده رسید آن
آن نرسیده بارها بود که این جنون بسر پیچید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم لیکن

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب ست و کفیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه آویزش را چه اثر خدارا منتظران پیدا
ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن السلام والاکرام عرضداشت
بجواب شقه صاحب عالم میرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ابر دهشمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد ها خواهد دمید
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی
بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان یکبار رفته نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جانها دمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده ست بسرانجام کاری که فرمان رفته ست
هم بخاک پای عرش پایه سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای و دستی و پای از سر ساختگی در این
وادی بسر تاختی خالص صاحب شفیق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آمیزش بوده ست و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب و فردای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده ست که هیچ نیز و نشسته نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد و هر روز بجایی و هر شب بسرایی ست سید قاسم علیخان با وصف آنکه منبع خانه زاد
را همه در ازکجا ندو تا پای بیشتر رسیده حاکم را نیافته بازگردیدند طریقی چند در سگالش چاره
بندگان صاحب موصوف نشان داده شده ست امید که اگر بدان شیوه کار رو بپیش خواهند شد کار
خسروانی را بانجام خواهند رسانید زیاده حد ادب ست نیر دولت و اقبال خداداد جاوید تابان
فروغ باد رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص بوانا و الا نامه سرفراز گردید

آنهمه سرسبزگی که گوچک دلی شهر سارم ساخت ... چه یا لغزد کدام دستیاری و کور بینائی اگر
خطائی بوده در نگارشش بوده در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد در روشنی گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و باره نگرستنی میخواست قرائح الطف
از آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که بیاعجی گری کرده ام و وکالت پیرایه دعیلیجان بجانب
آورده اگر بنشئی هست بزرگوار است نه ملازمان گرایش اندیشه و فا پیشه لیس بدیل نعمت
[illegible] پاره اقربان [illegible] و کتی بسود[illegible] دل بهانان این آرزو دارم که به سپرده این [illegible]
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر دیباچه نامه بعنوان [illegible] بیشمار [illegible]
بیاید بیست که پیش از آنکه مطالع جهانگیرآباد خراید این کار به شایستگی انجامد و درین دو سه روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود ولیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن پرداز ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه به سنگ و [illegible] برادر میرزا علی بخش خان
بهادر نیکور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار رایت اقامت کرده و دیگر در آنجا گفتگو با روی داده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده و اوقات به بیکار داری
ضائع و دل به پاره شماری کالیوه و خامه بمعادله نگاری مرهون اجزای تذکره بازپس میفرستم و
میگویم تا خود ندانی یکی از احباب کرد روانش بمینو آسوده با دیگران شمارند * میرزا محمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و نیاز تخلص میکرد و آداب سخن پیوند
از میرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش به شمردم برادر زن مهین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهر پیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم [illegible]
بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا بمنزله منیر ببست چار سال است که تا غازیجا
خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن سپرد تا چون به دهلی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدانچه من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه بپیش میکشیم
و پیام آشنا میگذارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش هیچ بضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من بسرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرد همیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان دردمندانه از اثر نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار یک
مطول زمان فراق نقش بی اعتبار بیهای من از صفحه خاطر احباب نسترده و نرگس از صرصر بیداد
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فسرده مانده نثر از آن
بیزبان بیدستگاه هم که ناگرفته معانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا که دستاویز سرمایه خجلت بیشتر
نگردد تا شور پای دود سختی و ناکشیدنی فرا آرد چه من و ایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده
پرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک ابله کیش
است نثر نه پارسی است فرهنگ در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فریفتن و دو بال
نظاره آیندگان به علم خریدن و در شق ثانی اندیشه همی سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن دایه بیتابی ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی تحصیل را اخیره و بیهودگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف لشکری شیوه
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتایج طبع ما کجائی ست و ما را چه پایه لذت درین هنگامه خانی است
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف در قلم پوشیده و دود سودا است
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان فرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام به الف بیگ نام دوستی در باب تهنیت پسر جویای پرسش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ✽ آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیر پرور دو گمان
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطا پاندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پیر تو انداخته
و قطعهٔ دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم درحساب شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالها
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ✽ پسری یافت سربسر غمزه ✽ نام او همزه بیگ
کرد بلی ✽ الف مختفی بود همزه ✽ یاران انجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنامیزد بدین نازش که نامه
بسوی آن پیغمبر تمیز در این میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که زمین و آسمان
در نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خردیم نسبتی است بزرگ ✽ ذرهٔ آفتاب تابانیم ✽
هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را با نبوهی نشاط ببالاند زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک است و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هنر اهر در اندیشه
درو دارد در بیهوشی افتاده تا آوازهٔ پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بیش استودن نتوانی از رسش آن داعیه بار بسعادت پیا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که دا شاد والائی تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن به منصب خطیر اعطارداری و این پایه بلند به بشتری مبارک باد چون منی را این پایه
آبرو بس باشد اگر از حق نگذرم آرزو و نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه بسوی سرشته
گدایانه ستایندگان گویان و دایه خوبان بیش دیده باشم نیز بیش آبروی سائل که از فرط التفات

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بدان سامعه گرانی مکناد و مشام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خون ریزه برسته
بمشام اینش باد الیحقا قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ❊ دیر است که قصیدهٔ
و صف طراز شوکت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که هنوز التفات فرخ
نواز تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام دستور برد هر چند
نقدهٔ مرا سیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از اینجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی
گرامی تقدما اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتار یکه تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جایزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سر شستم و رنگها باهم آمیخته سر شک رفت نقشی
برنگ از نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه صرفی دیده در بدین ورق نگرد و دریابد
که سپهر را چها در دل ست فر و فصلی از بابت شکست رنگ انشا کرده ام ❊ میتوان راز درون خوانده
از سیمای من ❊ خطاب به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرومانگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خو می گرفته است ندانم چه پیشگارم و چه پیچی نگرم که درین
نگرستن نگه از ناز بدیده در نمیگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانهائی آفرین گویم و انگارم که موسی
را ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا نگه فتن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینجا به بالاغراقی
و خودستائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به
کلک عالی میر موسی جانست و ید بیضا عبارت از دیوان فرخ فالی عنوان زهی دیوان که داد آتش
از دود چراغ طور ست و غالیش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگوئی خواه نامه گرد آورده هواداری نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دیدن نقش بست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رنگینی نظیر نبود و
آری هر متاعی را که بیگانی نام برآید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
پرورنگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و اردو را رونق دیگر پدید آید ❊ اینک تا رسیدن نامه
من تا دلم خاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از رسش مراد
نظم جلوه گر ساخت ❊ خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من رسید
به آرزو ارزیر گردد مرا این نوازش کرده هم و بدین پرسش جان برافشانم خاطر فشان باد
که هجوم غمهای دهر آنهمه بهم دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خامشی
نیست با اینهمه در سه چهار روز این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه برداک هفته وار ستانی فرستادم و این سر رشته را آن پایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل ام اکنون که کار یکرو شده
شده و پرده از پیش نظر برخاست و نارسیدن آن رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز برداک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در لفافه دیوان جی
حضرت مهربان جی سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیرد و از شکوهٔ کوتاهی و بیهوده گویی خویش آگاهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوتاه قلمی بر حاشیهٔ مکتوب همی نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نبیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم ❊ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ❊ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ❊ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ❊ معشوقه را ز ناله
بدامان کشم حریر ❊ گز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ❊ هنگامه را اثیم جنون بر جگر زنم ❊
اندیشه را هوای فسونی بسر افگنم ❊ نخلم که هم بجای رطب بار دلی آورم ❊ ابرم که هم بر
زمین گوهر افگنم ❊ با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ❊ شمشیر را بجنبش تن جوهر افگنم ❊ با دیریان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین ٭ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭
سجاده گستری تو من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگذارم آبگینه در
ساغر افگنم ٭ راهی ز کنج دیر به مینو کشوده ام ٭ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسدالله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ٭ غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ٭ خط بمولوی نورالحسن پسر و جان بر سر مکتوبی از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید بسکدهٔ سخن جنبشی از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر زانو با پیکر شکستم دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه ستانه در سرمه غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لبان شیرین بیان بکید نگیری چه پیدا گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره براثر جولان قلمش و بسنبل در دلنشست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
و خاندانش هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما هست در وخجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن برنتابد ارزانی داشت ٭ نشاط ضد بهای روزگار
تا کرشمهٔ شگفتگی گلگونه بر دل تازه کرد بنیر بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرمخونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان گشت
و جاودان دلنشین خواهد بود ٭ بدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در آنجا آرایشی هست پایه ای هم دل بپسندیدهٔ شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی برگ‌ریز دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده فی فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل‌ها از فرشته ربا بدان بند حجاب بدر آمده و بهر سفینه گروه
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگارسته و شسته بر کرشمه
وانگیز هر بذله را بالیستگی بر آراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خورسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر بنیاد آرایش
نگارش نگذیرفته است و گفتار رخت بستن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجا
آن برنتافته و ناشناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش بجز آن
گزارد مگر به همزبانی در بین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که بعبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده و سست
زین پس آن مجموعه پریشانی را بپیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش سخن و باز نمایندهٔ
اندازه نکویی فن تواند بود واقم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه در آن دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدن ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از دوستکامی دل ایمنی
استواری نمی شکیبد برآنم میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی از عنوان
نامه بایدان نگار توان بایست بر من نگشایند کتاب را بشما نفرستم نامه را از
نامهٔ شما ذریعهٔ آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود [illegible]
امید که این عبده‌های نیاز که از فرق قلم میریزد [illegible]
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب مجهودیت گزارده شود و با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدید از نیست لاجرم به فرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم [illegible] آرزان

به پیوند وفا دشمن‌خو بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه یاد
نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه‌سر میداشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی عمره بدلجوئی من گماشت خواهم که سلامش را بشکرانه همچنان بسبوی
وی بگردانند و پنهان از وی فراهم مانده بود وی را این قسم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و روزگار
چگونه میگذرد * دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام سپهر جبین مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید
به پیچیدگی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدارپرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هردو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامه بهزارگونه آرزو آرزو بهلازمانش نگاشتمی چون مرا سروبرگ تمنای قبول نداده اند
لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از افکار
تازه بمدیح رقم میگذارم و از شما بدین تقاضا امیدوارم که وتیره از بهر این کار بدان والاگهر
بپیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و هرچه دارید که هندوستانی
بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر اگر
و ورق کام‌ستان خیال انگیز گفتاری شادمان باشد ورنه دورباشی تا بعد از این گرد این آرزو
نگردد و بهرزه خون جگر نخورد * غزل * بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم * قضا بگردش رطل گران
بگردانیم * ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم * ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم * بگوشهٔ بنشینیم
و در فراز کنیم * بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم * اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم * وگر ز شاه
رسد ارمغان بگردانیم * اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم * وگر خلیل شود میهمان بگردانیم *
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم * می آوریم و قدح درمیان بگردانیم * ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن رانیم * بکاروبار زنی کاروان بگردانیم * گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم * گهی
ببوسه زبان در دهان بگردانیم * نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم * بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ٭ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ٭ بوهم شب همه را در غلط بیندازیم ٭ ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ٭ بجنگ باج ستانان شاخساری را ٭ تهی سبد ز در گلستان بگردانیم ٭ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ٭ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ٭ ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ٭ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ٭ بمن وصال تو باور نمیکند غالب ٭ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه ٭ اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن عقد ادر سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر افتادی آن دیگر گفتن آتش گرد آگرد والا کاشانه و سوختن خانه در ختها همسایگان از هر کرانه و نرسیدن آسیبی بدان زمان و در آن میانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی آئینه بهم چون دوستانه پیش گرفته چهره آرزو وانموده را بایستی ناگزارده ماندی و ما هم ایزدی نیایش کر از روی حق شناسی و سپاس گزاری بهمت تقدیم نرسیدی هان ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه زنامه فرو دای برهمن که تقیبا از تو بهر نیاید نامه واشده که مهر لعنوان زده ٭ ها تا ان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فرا گرفته بودی که نیایه گرد سر گردیده اندران آتش زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و دعوی بلند از کجا خود ستائیهای گمان تأثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ بهر زه لاف زنی دار دار و ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن بسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از بندگان خویش بگرداند و تا بی ابصار را دیده و دیده وران را سرمه پیوسته افتد کرشمه نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یا رب این شگون سالها که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد اگر دانستمی که پیش خود شمرده سپاسی نخواهم کشید و هر اندیشه مجال طلبی برهمن زبان طعن دراز

آزرم خرسندم کرد بدانکه که مانده گفتار را شکر و شکوه که عنوان دوستی را نمک است همانا پیشکش
و رنگی که در نگارشش با پنج از من بیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت همان درد شانه که ورود والا نمیقه به اثر آن بوده است سختی
گرانپاسے آمد و کمابیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود زود دیر با نشاط غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند + دولت و اقبال
روزافزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر بستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه و اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برتر از آنست که پایه آنرا آرزوی
بوسه نگار توان بست یاد اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنش سپرایا حتی آن توان که شوق لاجرم
بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد چه جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه یزدانی
ست بسبیل نثار می افشاند و به تقریب تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانبان
همزبان و جهان را با خویش آمین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پذیر
آمدن آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیرباز در دل بود به دلپذیرترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بجشا ه آثار شادمانی
دیده بر روی هم گشودنست و خاور گل را بر رخ افروزی نشاط کامرانی دل از هم گسر
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ بشگفتن می‌پذیرد و سحاب تا ز و ذره و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر بپیکر و هر چند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز بیسر شدگان راه بگذار سد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که بآوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنهٔ ذوق
اظهار ست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار
ست خفاکه ربودن تیرگی سایه از مهر صدقهٔ هنگامه درخشانی و بدیر رفتن راه آورد و قطره از
بحر زکوهٔ گنجینهٔ روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشهٔ چتر همایون لوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نواز اخستگان بند غم دوری اگر دم زنند بساختگی نام برآورده و به توانائی گشتنیها
شنده باشد در دل این قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجید
لاجرم مرا که یکی ازینانیم خامه رهنمون مدعا نگاری خویشتن تا بعد ازانکه خود را بسخن آزموده با
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده سپاس زمان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنؤ فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنؤ نوید وصول
نرسیده تاب باندیشه ام درگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را اینجا خاطر گذشته
باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبت نگه نداشت و در آثار جنبش
کلک تنگدلی کرده باشد اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنؤ به طلبید و بفرستادن آن مرا ازین بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیر باز جویا هم و وعده نیز همین ست که هر چه از نظم و نثر فراهم آمده
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم بلا واسطه معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیدن

آنرا روشنی آئین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن هست به آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والا گهر ستایش باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن اینها به کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده‌ام نهاده‌ام
چگونه گویم که جای درد لیست نه بزبان شبها روشنائی روز و روزها فرخی نوروز باد
بنام نواب مصطفی خان بهادر شیفته و میر شیدا از تحمل ما به جفای خویش
[illegible] جناب نواب صاحب [illegible] گفتن [illegible] نامه پیامم که مرا او گفتا
بلرزه می‌افگند چون بکردار آمد به آئینه سپیدی دارد و باز گفتن میخواهد الحق بیم وا کیست
نمی‌بایست و اگر شکیب آزمائی هست تا نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیز هم ناکسان را سخن دلیر کردن و تنک تشکوهٔ شکوه‌ها ان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی‌محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل هست مرا که بنده منم
به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا آوردن گناه کیست که کدام نامه از آن سوی رسید
و کدام یاد وازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر بگزار این فشانده نشده من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان هست و هم و هیولای دل
نفس زدن و یادوای خاص سخن گفتن آنچنان برهمزن که آنست که اگر ناگاه دیده بگشادهٔ نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط جامه زدن سپیج آمدی تا اندیشه از گرداب خون دوی گشایان
بدر بنیاد درومی و خود را بر در بر سخن سرائی نه بستمی و سپاس نظاره افروزی منشور توقیع نو
و دست آویز دلنوازی غزل تو نشستمی سرود فرد و چه نویسم که درد نامه که آنچه هی قلم [illegible]
ممکن کر روانی زعبارت نزود [illegible] داستان و ماندگی [illegible] گفتن را رست نیابد و انوشتن

آشوب این هنگامه را برنتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل آویزه بهزبانی
آرامش پذیرد

نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپورش حسب الحکم قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرشگیر

مرا ارزشی اختر من بس

در راه ادب جستن طلب رهبر من بس ست آئین آمیزه فرهنگ‌ها این کهن کارگاه که ایزدش
دلستان هست آن نیست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار لاویزد
بروی و خوی مهرانگیز هست هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون
شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشن پیوستن اند هرمان جاوید بر دل نهند و پس
از یک دو روز جدائی که گوشمال ادب آموز بسیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که پیا
گوئی و دشوار جوئی شیوهٔ او بود و در نکوهیدگیش پایه و نه از شایستگیش پایه هر آینه به
نیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش نه پذیرند آری من آن بنده زشت خوی ناسازگارم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
ستیزه روزی باز رست و همه مان را اندوه تنگنای از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا کرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه تا کسی به توفیق این دیده وری
شاد و هم که شناسائی یاد افراه کردار خود هم بخشیده اند و گله‌های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده است
که در بیرون درونی آوردیش از ملازمان پیشگاه والا سخنی بوده باشم چون از چیرگی ابرام
بر اصل مقصود نشد و آمده نیخته و از فرد ون سری خواستش ابروی گفتار بی تابانه است
ریخته بودم هر آینه شرمساری به من هجوم آورده و بیخودی مرا بهم فشرده بود که هرگاه بالتزام
تو بینی با یقین شکست دستم از بینایی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذر نابجا را آورده پیش
از آنکه به پنجار طلبی از قلم لوبرق فرو ریزم بخواهستنا از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایهٔ مدعا نگاری
و پوزش گذاری یکسر نماندی فرو رنگه دیدی بحکم طلب رحم خطا است + سخنی چند زجها سے

نهانی اشنوچه نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی اندیشه
اشتعال کردی واز مکرمی میر سید علی پرسش حال تختیکه فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
وآن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکار رساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنونی
سازکردند و آن فیروزی ساز را بمژده غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه درمن اثر کرده مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بندم بیرون آمد و دل بشرم زده که خود را
افسرده و مرا نشر ند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شتا بدارادت که برقع حیا
بر رخ فرو هشته بود چون تاره واپود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه کشاده روئی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم بر پشتی گوئی نه تنهم شادی سر گرفت تمنا می تنشد وانفسی ترقی
از پیشگاه گورنری که از روی فرمانروای شهریاری و کشورخدائی لیست با فرخندگی و همایونی
قرین چه این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست با هم مراد خدام منی و مرا
بتحسین یکی دلنشین یاد است که ازین سپس هم کو قلمی که بعید در از گفته بود اکنون
بر خاطر عاطر گذر نکند و اسعدالله نامه سیاه با فاضه تابش مهر قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۹ عیسوی رقعه سیزدهم بمولوی محمد صدرالدین خان
صدرالصدور قبله حاجات اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی از و گستاخ سپاس پذیر
راحت بندگی نیست از کجا که چنین ای بنده جنگی نتوان بخشود قدر دگیر و فا ندارد اثر هم تا کرامی
زین سادگی که دل با ثر بسته ایم ما چشور کرشمه تغافل مخدوم بروائی کار شیفته مرزا سیده
زخم سنان آن دور باش که بنا پنج سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان برا

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به
پنبهٔ مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش به دم آبی آماده و زود میر نیست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که در آن کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد بنام شیخ امیر اللہ سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنید
و از خدا شرم ندارید من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سخت جانی هنوز
زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آن را دیباچهٔ نامه ساختید بهر حال بر
ما بیند و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من چه پرسید باید چگونه گویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم * که در میانهٔ خارا کسی
زد و رد پا * خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر آسیمگی بر جای چهار سال
دیگر در گذشت که مقدمهٔ من با اجلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش مسکی
که قطع خصومت تواند کرد و بر بنیاد و بنگاه مرا پا ایستادن تیره شب ناامید
در بنیاد به جاه آن هستم که چون حضور اعظم کونسل اشرف الامرا * لارڈ ولیم بنٹنگ بهادر
بهندوستان آید بار دیگر به پیش گاه رسانم و دادخواهم شد ... دو
حکم اخیر کنم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب به دهلی خواهد آمد و هم از آن راه به اجمیر
خواهد رفت اگر چنین است بدامن روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی کار من
خوشنود آید که نتایج طبع والای شما نگرم و از تراویده های کام و زبان خود شما

رسد

گفت، ترنشان که اگر چه پیوست در نشان تو و پنهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
بیا ربیع نامه پردازان در تمهید پست بر نگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی
ذوق واندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و داستان دوست
را بسپهر نبشتن والسلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی یاران**
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرو بستگی گزیده ام سختی این دسترنج ؛ بگذر از مرگ
که وابسته بهنگامی هست ؛ آبادی بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبد نخست
سپاس آفرینش سخن گزارد که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این دلگشا
پایه را به بلندی نپرستد و بدین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت آور
نیرنگ نمائی را چه نیرو داده اند که چون نفربان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل
از جا برانگیزد و زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسته داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش هنگامه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و نهان
یک گونه جنبش ازین هر دو پدید آید و این خود خجسته رنگی ست که چون چشم بر دو
سخن گشایند ناگاه بنخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند
جهان جهان آینه دار روز بازار گوناگون آگهی گرمی هنگامه دلدادگان را بهنجار گرد
ماتم زدگان را بموی گره گشای چنگ را نوا مایه سپارد جامه را بدم بلند آوازگی بخشد
شگوفه های گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گو نه سخن از دل زاید و دل از سخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دستی هست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نپرسد این شیوه را به فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ مصدر
سپاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه فزونی بیاریست ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره و زیر بار
ترسا ابیست و دو و هم از پی پلیش توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شنبه ماه روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جنابعالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را بکین
بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم مایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت تر
آنکه من خود با خویشتن در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت
و هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن ست سرمایه نگارش اگر بیخ است و ست بهم نداده پیداست که
پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیروی کس نیست گفتم تا آفریدن آنچه نیافریده هست بکام
آنچه بدین ارزانی هست بیاد آموز ست و گرمی مهر عباد الله اگر فصلی از آن نشستن شد و خامه
چون خس گر بیته بر افروزد و خود را و نامه را با همه گرم سوز دگر نهفتم تا هنگامی که دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را آب با دیده از سوختن نگه داشته باشم دل آنجا که نامه بر سوزد که چون این چاره بر آتش
در نهاد افتد و لفظش بر لب و رفتارش بپای نگذارد و این آنچه چاره توان کرد نبود این را
چه جواب توان داد آنچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش رنجیدگان هست با خسرو ایران اگر آشتی
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه که بیدوا افسانه بیش نیست خبر رسیدن [illegible]
که زبان را بدین گفتار دستوری نمیدهد برین آوازه دل نشود هنگامه گرم و [illegible]
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از نیابت [illegible]
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا نگران ارزی توان [illegible] نهال اینجه
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی [illegible]
بنگاشتن آن جگر بر بگداز نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامه [illegible]

بیارنگارسا لاجرم لب ازین بر وزر زمزمه خامش بست و گله فراموش بیش ازین که یاد آورده
شود فراموش الضیا ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ؞ هنوز گل افشانی گلبن التفاتها
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند لطف افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روزنها
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه‌های پاکیزه شیرین از بردن سو لب شیرین شسته و از درون
سوی شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرد هوا و دلاویزی بیک چشم و چراغ دودهٔ
بنگ و نوا به نیایان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی تجسست قدر احسان
زبان زدگیهای روزگار گهرساز نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
گشتن و باده تا سپکشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و باره نیاوردی تا درین سوختگی بخم درم ورد و سر نهادی نیشکر اگر در آغاز کار رواز
که بگونه‌گون فشار درآمدن و بسیج تگیران بصورت تنگ شکر برآمدن دیگرست و گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای سیاک فرو رفتی
تا درین نمودار بالبی انگشت نما نشدی آنچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
بیشترین یکی نیم پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین تنگ
و در خامی انچنین غالیه فام است من خداشناس که بهشتیان بباده ظهور نگرایند و سبز پوشان
آن روضه نتوانند که دل از چنین بر بایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کاربساز
عنایت بهم است که کاربندایان نگه دانگاشته و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشارهٔ
بیچون گری ذوق است که در رنگ دلجوئی روا داشته دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژده وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ٭ بیکسان امیدگاها غریب‌زدگان ملاذا + والا نامهٔ
تفقد رقم مع سه قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود
و سپاس‌گزار دلنوازیهای جناب گردانید ابهام رفته بود که فرستادگان کاغذ زر با شتاب حضرت
مولوی محمد علیخان است از انجا که جناب قبله‌گاهی در عنایت‌نامهٔ خویش حرفی ازین عالم
بمن ننگاشته اند شگرف حیرتی رو داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیجایی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
نگاه داشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله‌گاهی
گزارش کیفیت این عطا سست نبینم و دعا و ثنا بجا نیاورم روانم نیاساید و خشم از دل نرود
بامداد روز پنجشنبه بملازمت میرسم ان شاء الله العظیم خطوط با نام موکوی سرکار الحمد
لله نواداده نیست این روزگار رسته‌ایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم زده‌ای
گوییم که در سه هفته دو بار دیده به سواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامی مولوی
ابوالحسین همی آورد از حالات سکوان و مهر کاتب گورنری خبر باز داد و دومین نامه
راز یکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل بود آشکارا کرد چاودان نامه
که پیکر مردمی را جان بود در زبان سپاسی آوردم و منت بر خود نهادم چو عرضداشتی با بهم بستم
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میر سید حسین گشاده عنوان ست انجا
و بخدمت مکتوب الیه رسانید و هر چه از ان لب جان بخش فرو ریزد مرا از ان آگاه نماید
والا چه می‌باشد از قبح گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیستم که بخنده خامهٔ مخدوم آبرو
من گردد لیکن اگر بمحض مرحمت پاسخ این نوازش نامه باز دهند آنرا بمن فرستند تا
همه باز دی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب مهربانا دیر است
که دیده به سواد گوهرین نامه توتیایی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نوشته آید همه
نقش نگین ضمیر است و شیوه مهربانان با بیگانه خاری دارم که مناسب خیال روزگار رسیده است

وسرجان مالکم بهادر ؛ این رابدیده وری نپذیرفت اکنون مراگرهی چند بسررشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ؛ نخست اینکه سرجان مالکم ؛ چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت ریورٹ انگریزی را که جگرگوشهٔ دفتر سرکار است نیز غلط
وانموده است یا نه ؛ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون ریورٹ انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هردو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرویه
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مجهول علیحده این نقش تازه بر روی کار آورده است او
باز داوند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را بایستد و دیگر نباید خروشید طرفگی درینست
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین راز
بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که بایدم کرد زیاده
زیاده ایضاً مولای من ؛ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام ؛ روزی داود بیگ نیز بمن دیدن
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیده اند گفتم وای بیگانه
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه و شما بمن نتوان نگاشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل سهری املاک را فرجام
رنجوری برخیزد و سپارش نامهٔ بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل سهری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سرسبک میزیم و جان بناکامی میدهم عهده و جاه
و مال دارو من تهیدست و تنها خلقی سرآزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدارا
اگر بکانپور و از انجا به لکهنو رسیده بیشتر تکدهٔ خویش آرمیده آید سطری از او فارغ

داد گاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل بشکیبد والسلام **ایضاً** جانشکر لطف
اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وا مانده هست اگر بنیاکی
و دست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر و ستم
بوده باشم یارب چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده خلوت نامه دیده را آیینه دار جلوه تماشا ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد غالب
که چون این نامه که من در نگارش آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بارگرانی دارد خدایا دوشش همت نه درنیده و کریمانه این بار را کشیده و دانم
که تحسین کنید چه از کریمان و کرامت نگاه بینید حال آن داد کرده و او ضایع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بموبه نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد سنجید اگر جا پیچ سونشین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقتی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان هست و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری با اجع باستحقاق منست
و این خود از تنگ ظرفیهای من هست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما هست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این از سترگ در میان می نهادم هر نامه
که از من رسیده باشد بعد خواندن و مبولا نمودن میدرید و آب به آتش می افگنده باشید
همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازه نگر
بنواخت و درون را بنور آگهی بر افروخت دانستم بیکسی نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما وی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافته بود پیش گر
شمارا که از نیکوانید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بهتری تازه رساند خوش
و تا خوش دهر را دل نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هر گاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مسافت
راه سنجم با اینهمه خدا را شکر گویم که بار امسال بمنزل رسید و درانچه راه سپرده آمد مضامین گرامی

تلافی برخیزد تا از گرانی آشوب سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی اگر خواهید
در بهره نوازی استوار نهید باید خود را دست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچه بایدش
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله
روسیاه را فراموش کنید و شما را بجای او دانند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسید و شما را دریابید داند که اسدالله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدایح که برشمردم آخر خدائی هست و دادآور هست افسانه
ناکامی و ستم کشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند * زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی سیه رو من از
ساختگی گریزانم اسدالله بسته هوس ایضاً فرا رسیدنهای متقاربهای نامه افزون عطا
پس از عمری بیادم دادرسم وراه پیکان را * روزگاری دراز بپیچ و تاب انتظار گذشته
گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری خویشتن
نگهداری که خود را نشمرده ساده انمود و بد و عذر بیزار گناه آورد بدین تقدیم مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت است + غالب که برادر صاحب والا مناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردید
این ورق میسر باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داده * خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته بینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان نسبتی هست هرآینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرشته گروهم معامله من و ادنه آنجا است که لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با و
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم باید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدا می تواند آن گروه را

توفیق یکدلی نبخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را نشاید اگر آرزوی دیدار هست
با یانش کو واگر انده روزگار هست تاب گزارش آن کرا نگاشته چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۳۴ع **ایضاً** صاحب من چه دیده میشاهده آئینه سکندر فروغ افتاد گردید صحیفه ای
عبارتش گوهر بسته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند در مضمونها
نظر فریب دارد فرمان شما بر جان و دل روا نست و مرا در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی در ستائش اخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفته دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته می نویسد که آن
خبر دروغ بوده است در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضه تاج محل بزبها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانروایان کونسل این بیع و شری را روا نداشتند
بهر حال امروز که یکشنبه چارم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار بهر چه بمن خواهد فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جناب عالی امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم هنوز هفته نمیبود که لارد ولیم کوندش
بنتنگ بهادر بیست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوتهی رسیدنتی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسسته بهر مردم را بر رفتن دستوری
داد از انجمله خیام خاصه به شملا روان شد صاحبان سکرتر جا بجا در شهر اقامت گزیدند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شمار روزنامه راقم ما آراسته گاه شانه در
گنجائی خویش همسائگی کوتهی رسیدنتی بکرایه گرفتند و در آنجا فرود آمده تماشا

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر بهمراه صاحب ریذیدنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروها گروه مردم پایه به پایه زمین بوس رسیدند رسم منع نذر از میان برخاسته بود و نیز
پرستش بدستور قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر رئیس جهجر بار آورد و بسپهر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو ندیمان زین سپس امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرشتگر و هم بدخواهی گفت که اسد الله دادخواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را زناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان است
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی
انگریزی است که من بشما فرستاده ام در رسانیدن آن بکال توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
نارسیدن نامه مرا بافسردگی شوق متهم گردید چرا که برگ سخن متهم نگردید تا از اداشناسیهای
شما خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی من و ایمان من که از اندیشه مهر شما مغز دل
و دیده و محبت شما با جان درآمیخته تا زنده ام بنده ام وفا آئین من است و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامه ها
در نظر و تفرقه ها در خاطر و سوداها در سر چگوییم چه میکنیم و روز و شب چگونه بسر میبریم نامهٔ موسوم
جنابت پس اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا شتابت ادیب سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جنابت است و اند و نواب فتح الله بیگ خان هی اند و شیخ علیم الله زین پس من درمیانه و ناگه
تقاضا را از سر و نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام بویه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکنار کشد و آزادانه از اخناهی گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز مستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر عزیز مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و صورت راحت
ضمیر منیر شرح جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و [illegible] عیسوی
دل از درد بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را به خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنابر
یاد آیم دشوار است که در پیرهن نگنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمرت جاودانه
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی از برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت، و گره گشای بسته کاران را فی نباخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نمیداند که مستتر اندر داستر لنگ هرچه از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش
روی گداختن بهروزنه گوشم رنجت نهی تا نشنودگی که چه شد کنون امید غمخواری از که باید داشت
و دل از انجیال گردش چشم که تسکین داد ربوتی که فرنسن ها کنس بها در در خصوص مراد خواهی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارساز
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از پشت سو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ
این نامه درنگ سازوا مدار بید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تند باد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانیش که گرفت الله بس
ماسوی هوس ایضاً قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش نمود و راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز
گرفت الهی بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازهٔ دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خردسال است باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا
و بگرد آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نیا شد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بفرزد دوستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هرآینه دریغان یاد باید هوشمند
و حق شناس گرگرد. چاده پیرایه غمخواری بی پدرماندگان نماید بعد ازین قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر والله که تیمار آن بیچارگان [illegible]

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان بیکسی انجماعه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً هان و هان این نامه ایست از اسد الله
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دورافتادگان را بنامه یاد ننماید
شگفتی بنگر که دست بدان نابروائی و من آنقدر هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید هیچ نه همی تصور باطل نه همی خیال محال ؛ صاحب من این دشوارطلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه کشایش گر هی چند که در سررشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و از ینجا میگذرند و تا آخر
سوی این دیار راه می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در آنجا بسر می برند و درین لویه هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یکی بتقاضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه درافتاد که چالش کوکبهٔ گورنری تا اله آباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب والاجناب از اله آباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیدهٔ آنکه باله آباد در رنگ میفرما باید بود دو سه ماه اندران بقعه می آساید مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گره بار هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سر و دل مگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
والسلام ایضاً قبلهٔ حاجات ؛ هر چند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه های خود که عاشق اوینه چرا همی پردازند
و خیر طلبانه السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

پیداست که هرآینه مرا نیز باوی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هرچه غالب خونین نفس اندر دل
فرو ریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگهی بتماشا آید و سخن این است که نفس در بادیه پیمائی
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن سپرده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بگلکته رسد و رقم انجام گرامی نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به ستم ویران کرد خردمندان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر
صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند مصرع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران فرمان آسمانی داوری یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از آنکه با آتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست از سر بلا برمن ریخت و دود از نهادم برانگیخت
و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت همی پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپند است مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری هست برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صوریان
صورت پرستان آشکارا گوی نیز وانموده میشود و نهفته مباد که لارد گوندس ہنگ بهادر
سیومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و شهریه خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب ستمند گشته صورت
معقوله اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جا بدینست دارد والسلام والاکرام

ایضاً از نهار صد نهار ای مولوی سراج الدین تبریس از خدای جهان آفرین که چون قیامت قایم گردد و آفریدگار ربدادنشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم بنفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد ☆ وای بر من روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بیاد آیدش و فاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بیادا فراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطر نشان من باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه درمیان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد بسنم که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب ابعاد کفار ماند خون در جگر و آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روزگر فتار مباد و هیچ دشمن این خوار بیداد بپرست به تنها روی مانم که در صحرای با شیر بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا جهد نتواند و فرو دتر رود و والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر او بیش دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رنگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار که شاد مان دارم و ماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و رواداشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که چون شما را دریابد آشنائیه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دل وی خیزد و شما را آشنا این شناسد والسلام

ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود نقد ستی...

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردان
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مر سعی در رواج این اخبار بیش از انست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد مهین داور و کلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی نگارندگان خود در رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها بر نخیزد مقصود روائی نگیرد کار من با دادگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید بتباهی گرائید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهره
محروم پیش ازین چه تو بایستی یافت وا نموده یافتی ازان فزونتر نیست قرار داد نیز همانست لاجرم دلوی
بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نند بستیزه برخاستمی
و بباطل سیری نام بر آوردمی کوتاهی سخن بر انگیختن منشی نصر الله همیانچی گری که طلب اعانت
از جارج سوئنٹن سهادر بداهتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار بر گشت
و روزگار بر گشت خدا را بنگر و بدرد دل من وا رس کولبرک سود کر نیل منبری املاک بر من مهربان
نشود و رپوٹی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل شاید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد کاش
که بجای کولبرک انشیند انچه بر بهم زدن هنگامه سلطنت را لیس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر استر لنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون ازین همه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹن
آویزم گرمم از جا بر خیزد و دامن بر شقل جبا نباتی افشاند سبحان الله معزول نگردد دیگر کولبر

دانسته باشند بمن برنگارنده دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باز مانده سپری شده را تلافی تواند کرد تا شاد کردن دلها که بنهاد
ایشم سررشته باشند نه آسمان ستمم که چون نامه شما رسیدی ستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
سخنست آنچه بنظر درآمد خود آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما همین [illegible] همان است که تا در کلکته خبر رنجوری می شنوده بود دیده دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیبائی عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه نگاره و مقطع مصائب گرداناد آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت چه از التهاب او
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک نشینی
آن دیار از اورنگ آرائی هر زیور دیگر خوشتر من چه خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر همه چیز بیفشاندمی و خود را دران بقعه رسانیدمی تا زیستمی
دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواها سرد و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای پشیرس فرد همه گر میوه فردوس بخوانت باشند غالب
آن انبه بنگاله فراموش مباد هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل میرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و تحسین تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد
ولله الشکر نامه موسومه شان میر سعد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسدالله دادخواه میگردد امید که منظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذره بیدست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی هست مشترک و مرحمتی بزرگ خاصه که آن مشترک
عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرند اگر
دیدهٔ حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم مستور بوده اند محض عنایت
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آینهٔ سکندر را ازین عالم خبر باید بود و چون تا خجسته آیین اینها از شرم بنا
آمد هر آینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش ما فیضهای بیان نهاده
آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدرنشناسی حکام رنگ آن ریخت
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ رهانید حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آشنا به یک پایه بکاهند که از صد و یک وا مانده و باز آن پایه را به سررشته داری عدالت دیوانی
سنجید هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده نزد خود خواند روزی که مولوی
فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که با اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا بدرود کنند سوی خود طلبیده و دو شاله طلب و خاص بر دوشش نهاد
و آب در دیده گردانده فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه بپذیرم
گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمی رسد الا العهده بر راوی تقبیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع توقیع مولوی فضل حق و اندوه
بهادر و بدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی والا به در آینهٔ سکندر لقب طبع
در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرها است که
بوده و دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب سینه داران التفات نه و مذاق ارباب
مودت از بیگرگوار انرا ما انچه میرمی نگویم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر با دلی آهنین

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غارتشکم
بالا این شعله و کشش گذشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ٭ روز شنبه نوزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ ایجنٹی دهلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نوردیده است مضمونش
اینکه کاغذ مشتمل بر مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب گذشته است و فرمان صادر شده که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و سند و لیست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصحح و ناکمل فقط بشد دستخط یا گارل ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن سرخفیه‌نویس
ماننده شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر با بوقلمون شد و باویان حسد پیشه تا جوانمرد
چون مرا خاطر صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن آمیختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و در وقتی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا به
از درونه بیزبان بابیک صاحب که عهدهٔ سکرتری ایجنٹ دهلی دارد شنودم که جرم
دبیر خیانت که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد الا چهرم لارڈ
صاحب با خوشنودی از خود جدا کرده و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم چشمی سیاه باز داشتم
تا بروز بیست و دوم ماه چون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص از بهر ایشان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را باد آورد رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری
از دفتر جنگ آورده بالجمله آن جان سپید مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت مراز

هجران و تیغ نامرادی خویش ستمگر بانه و بی درگرفته خدا ایشان نگهبان باد و مرا در غم دل چه جگر گزیست
کناد والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافرم
اگر گمان بی التفاتی برده باشم یا بی مهری منظور خاطر شود همه دران کشاکشم که نارسیدن نامه چه
اندیشم نه چنانم که از رنج [illegible] از دوست و نه فتنه در دوای که نه اندیشه در راه انجمن یکی از روی
انصاف اگر از بهر شما عذر آشنا اشتغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای یکی مرزا
احمد بیگ صاحب چه قدر اندیشم و نارسیدن نامه شان را باعث خود چه انگارم گوناگون اندیشه ها
و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سوداززده بتنگ آمده دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را
غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریخته
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز بدست نرسیده این
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در در آید و گرامی منشور فضل من سپارد فرجام داد خواهی ها
خبر اینقدر نیست که لارڈ گورنر بهادر گفته اند مقدمه مرا از فتح دهلی با خود برده که سرداران
دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا مشاهدهٔ آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار راز است مرا ناامید دارد و نظر بقرینه که در قوانین
حکومت ارو دی داده تحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
قتل صادر گردد و [illegible] و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون پرواز دل حقیقتی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از اسد الله ناسپاس بیدا
بدالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان فراگیرد و بارد
و پیامی که شنونده را انجنبهم آرزو پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بمصلحتی است شاد باشید که از من
بجا نیاید اگر این دیوانگی از بیگانگی است نا امید است چه مایه بی مهر و دلگران ساید باز اگر نامه نگاشتن نتوان
اینقدر خود کنید که گوید آمد آمد فرمانروای بود آنچه شنوید در آئینه سکندر بالطبع آورده تا ذی الحجه

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پایان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه زینت
پیش همی داد درآید هنوز بر جان و دل سوا النست تا ریش دل در خونابه فشانی بود ناخن فکر پیشه
جگرکاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگ رنگ
هست قافیه سخن سنجی شکسته ستم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یابم همی به نیروی
فکر نتیجه ارباب فن به تافتی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بر زبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا رب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من + درین روزها که غم
روزگار به من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی نتواند گرفت
ناشناسا کسی از در درآمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فریفت
که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
که روزگار در ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن زهره که دل را به بند غم خسته تر
کند وا رسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
چگونه تا انجام کار را دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد بلی اسی
ساده بیرنگ خویشتن نگهدار نامه دوست ایا آنکه رسیده باشد نارسیده شمرد و بیچاره
را به شکنجه شکوه های بیجا تنگ درآوردن رسم کدام کشور و شیوه کدام مردم است
پیش ازین ورقی به پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب جناب حضرت قاضی
محمد صادق خانصاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارنده

پاسخ آنهم سطری از سپاس در ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمارا از زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بنوی هست میسند
و نامه من با سیر سانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای عالی تبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه مند بوده اند و تا سر
شیخوپوره و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار باند و بود اختیار کرده اند با من در مهر دل باز بان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشار خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهشی رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نهایه مدتها گنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است مراهم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والا تبار درخواهم در دل شنودن بیچاره گه نمودن وا نده و تنهائی از دل
ردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد و نسخهٔ پنج آهنگ که خامه لاابالی پوی مطالب آن جنبیده نیز پس از روی خندید خواهد رسید
بشرط آنکه بدنگارانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت افزایان
او سپهر چیز بکام شما گردادا ایضاً فرد هر نسیمی که از کوی تو نجا کم گذرد + یادم از دولت
سکندر بدهد + رسیدن جهان افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه نیفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
روان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دو دل چه است شورم
شاط ورود آن منقش در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان جناب بود

که غالب خوشناس نکتی از رسم و راه ستزگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازهٔ سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** زمن بجز بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم ٭ بهر یک شیوه نازش بازمیخواهد خیالش ٭ چون دوباره گفتند که خواهش چنین
هست ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روائی آنچه گوید نه همه راست و نه همه
برجای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند نه همانا گمان
نبرند که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
همانا نه همه جز سخن و نیز از روی شیوه پیدا پارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بزرگکار فرمانروائی خویش و دانش های سودمند
و کنش های خرد پسند داشتند گشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پرده از
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده گشائی فهرست
اسرار کیمیا و فرمانهی در سده بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان سبکی بیکر
[illegible] رنگ [illegible] بهنجار سره کردن گوناگون هنرها وارد آیا با فراخور بهر دیدگاه
اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و الا
اندازه هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینهٔ اندیشه این فرزانگان روی
نموده و آگهی‌ها ایشان گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار نازنان از سفر دانش
اندوختهٔ فرزانگان بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بوده و هر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهر [illegible] دولت از آن طایفه روی برتافت و اسکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه
گلخن گرمابهای بغداد شد سها نا باحکام آذر پرستی به آذر بگرگشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن در
تواند گفت و ازان دیرین آیین براستی خبر تواند داد چه دهنده این ساز را کام دل برنیاید
و من ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گوینده
و نگاشته مرا بنا بیند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار نارواى خود بیگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را آشفتن سازاگند قهر و تگاپوییم
از دل و جانی که در بساط من هست ستم رسیده یکی ناامیدواری ازچه بدان آزرم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام خود و بیسبب
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و لوالا دیده یکتا گزینیان نمودی است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم ابلهی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از نا سپاسدوده نارسائی آن خوشنودی
ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
مستمند بدوی آرند سواد هر غزلی که خواهند از ان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله براى نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاکسار
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده گزار امیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی بنازد گوهر ابای او شادیم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش نگزینید و نازم بنازش گفتاری که از بهر گردآوردنش
برچینید اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از من سخن باشد سخن را در ستایش من بدینگونه نکرهی نشانده که از ناکسان روزگار و یکسان
دهلی و یا ز مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبر سیرت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص
میکند و بدین رنگ از اقتضای فرو نه ارسندی غالب نبود زنهار گفتن؛ یکبار بفرمائی که
ای هیچکس ما؛ پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقه بگوشان ستم کشتگان
ستم رسیده در روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من با فراسیاب
و پشنگ می پیوندد بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه و حشمت
آن گروه چون نارسائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
از آنمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور بهری معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک درنوشتند بدهلی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست از آن پس پدرم عبدالله بیگ خان از شاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر بهمین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگزاری و گردون
را آئینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکر آرائی و کشتوکشتار
صمصام الدوله جرنیل لارد لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل خبر بادیه بانبوهی چهار صد سوار همرکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از خجسته سیرتهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ دعا بینوایان
را بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورش
یافتگان مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت راهنمایی بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دوده زادشمم زان رو
بصفای دم تیغست دمم ⁂ چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر ⁂ شد تیر شکسته نیاگان
قلمم ⁂ نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از لغزشی بر من یورش کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مراد را آنچه رفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست کریم ست و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام راجی تجمل مکتری صاحب من هرچند نمیخواهم که بنالم از جهت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد از آسیب
نگه پر نخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد نشکیبی نشتابانشکیبا از چشم بیرون نمیریزد چاره
برنج بیدلی سودم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از فن جستجو بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست فرو بسته ناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود علائی طرح عزم سفر و آرام
نه بستانیست که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر نگون طالعیها و رمیده بختیها گویی کسی آنها
را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قریب وطن نیز قیاس نیست و نیز باهل کاشانه
از راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد زحمت گوش
است ناهمجایی که از آن ورطه بیرون آورده ام نگرد و دلیست خاک فیروزپور نرسیدم که مرا اینهمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و سرگرانی از هنش بهزار آرزو از بهاری میخواهم که بسپهر من
موعود است که اینقدر در تنگ درا افتادگیها رو داد هرچه از اخبار معاد و لوائد میشود

رایی بجز وقف مدعای من ندارد و چه سرسبز آن افسانه نکبت الود بیان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کار بیگانه اعدا و بدست آمدن فال خیر سگالان دولت قاهره هست کلمه مختصری که نواب صاحب
در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل منتظر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشته و انتظار از حد گذشت همین که مانم که در کارزار
بیخبر در مقابله حریفان بالش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر خود را بر جای
دارد و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ + زند بفرقم و گوید
که هان سری میخار + خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع حسرت کش
از خود هم بیزار و دل از شورش بیقرار باشد که بدین بهانه در مسلک کینه خواند و مرا و خود را بیش
ازین شرمنده تر زیاده ازین زیاده هست و بس ایها کرمفرمای من مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرر این سطور ابرام دوستی است
و زیاده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدایع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بینش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع
روی دست همدوشش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نتوانستم نوشت که انشاء الله العظیم تا یکدو
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین هست که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفه نامقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بمضمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم عدد و کام اضطراری است از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که در پیه شناسائی مهربانیهای ایشان گرده منت گذار که از جهانی عزیزان نکو میدانم که استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده ام نخود فریفته ام و منتیم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بجا نیاورد
نرساند چه خواهم کرد از خودم با گشته به هر رنگ چاره جز آن ندیدم که شیوه منتان آن گنج اخلاق
باز گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب با سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر با دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار ارباب رشد
زیاده فضولیست و بس ایضاً بررای مهر اقتضای ای صاحب رافت گرامی نهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب فهم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
بهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه ام سر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار به هنجار نبود و هشت نیز درراکه اواخر پا دیده ماند ورنه چه بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنؤ با من گرم جوشیدند لیکن در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام حسب تقریر
ادا نتوانکرد و از وفور ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه در ان بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گداطبع سلطان صورت یعنی معتمدالدوله آغا میر شنیدید
بنگاهکه حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی
بپیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطر شن جمع است دربند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این رحیم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده داد خود
از تردستی و اسراف خود پشیمان شده از ین شیوه برگشته و تنگ گشته بالجمله بازار
بیدادگرست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان رومال خود را بجائی تو میرسانند

و ایمن نیند هر که بود دگرست و هر که هست در هنگامهٔ سختی است چون حال این دیار بدین تنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم ؛ بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از ان ستم آباد برآمدم و
بتاریخ بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم
و از انجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار
و بپا های چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار رسد جا شد زهی من و خوشا من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من باهم شادمانی بکام و جمعیت خاطر مسلّم باد ایضاً
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ، چه نویسم که از متاع
نوشتنیها تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده را ماست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف فواد و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعهٔ مطلوب بسلوت فهم دل غالب حزین ؛ کاندر تپش ز ضعف توان گفت جان نبود
گویند زنده تا به بنارس رسیده است ؛ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ، باری
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان از سرگذشت چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشهٔ وطن بنگارم تا آنان از خرسندی
ببالند و اینان از غصه فرو کاهند سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکی بقم خانه
پیشتر از ویرانهٔ غالب ناکام رسانند و مخلص را ممنون عنایت گردانند ؛ زیاده
ازین زیاده چیست ایضاً رای صاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتی های فراوان سلامت
[illegible] و هم غالب را کار از خویشتن برآمد از تنگی ناکسی سر خجلت در پیش [illegible] هرگاه تامل میرود
و نگارش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب دانش کیست [illegible] و حضرت [illegible]
می آیند و پس مراد مستقبل نجابت کارها و مطالب است اول پیامبر [illegible]
وارد هرگاه که در مبادی صرف تحریر تغافل [illegible] باشند زحمت سر انجام کارها است که یکجا

خواهند کشید یا از فرمایه تا انفش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بمرجوع
دیگر داده شود و ورنه بجو آیند و به یلوئی بیکسان گرائید بهجر ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده‌ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وصیت
در ترسیل داشت مکتوب بالیه رسید و جواب بس دیر و ز نزد من آمد آری رسید و گاه
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه خط محمد نصیر سید راقم را تا این مان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشما التماس اینست که زحمتی کشند و لختی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بتشریح
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ناتموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین دولت رقم فرمایند که بهر آئینه مرا در شنیدن آن
نظرهاست نه آنکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبان رحمت گوارا خواهند کرد یا نی هر چه در نهاد
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن دیگی بی شرکت غیر در سررشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً نه پندارند که چون وابستگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم ناگزیر راهی جز این را روبرو می خواهیم و از هر در
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت نصیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه تهنیات
مستقبله شود کاش تقدیر شاهره زیر شنیدمی تا باندازه آن سپاس ...

و هرگز بهوای اینان نرفتمی که دل را بجا نگهداشتمی و در نبید مگر در ایام صاحبزادگی دو لیمو دی اتفاق افتادی
برداشتست و با ایشان گفتگی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن ... ام ایشان پیشت
کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش چکنم که اینگونه کردم بشنیم گزیرتر
برین مایه لغزش نیز شناسائی ناگزیری خویشتن نگاشتن و چون من فسرده دل افسرده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن ایزد مردم خواندن
کدام آئین دیده ور است و کدام شیوهٔ خرد گستری چون سخن در پیشگاه باریابست نامه
بدعا ختم میکنم و دیده ابتهاج درستی دل را امیدی سودمند دهد ... ناسخ
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بخشش نسیم درود بوی یکدلی و همدردی بمشام
سوختگی رسید چار ماه است که نامه نگار بگنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند انچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از جوی تلخ سوخته داغ امیدوارم من زهر یک دو پیاله با کرده روزگار به شیرین نیاز امده
که خبر من صبر و ثبات زندانیان بود که دوستان از کرده ام ... حیرت ... نکرده ... عدالت
انگریزی است دیگری حق من از عدالت حاصل کرده نه چون فرجام آن نسبت که باید منقطع
دیگری گذارده شود داشته بند و زندان داده آید درین باره شاه و گدا یکسانست آری
از سپهر نام آوران این قدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود پیرگوز
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپای آبرو خود را گرد آورده هم
دیگر نشاط سواری کرده هم تا امروز ... نشسته خود داری سرمایه دل دوا مانده اقامت گرامی دار
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر ایجنت ... دهلی و غالب منسوب بامیه ... بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشته و مرا غم ... تازه کرده دل از جا برفت و ...

سراپای اندیشه را فرو گرفت خبر من آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر یکسر سترده
شد قضا را بدانش نهانی داده و در بنیان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریت بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و دران اسروا که گفته شد بودم آسا پروا از هم هر شب نبود گاه گاه شبها هنگام
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گذاردمی چون این واقعه رو داد مرا در پژوهشش کار دخل اسرار
با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنی چند از خاصان
خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانه من و وی ناسازگاری بوده و مردم
شهر آنرا میدانستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داورکش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینهٔ دیرینه با دروغی چند بهم بافته و خاطر حکام
را از راه برده آن بیچاره را در بلا انداختند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان خود این
هم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجایی رسیده که نفرین من در دهان و سرایان دهلی
گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قابل تشخص شده هم بدگمانان شهر مرا ستوه آورده اند از ایزد دادگر کشش ستم پیشه نواز بدعا
صبح می خواهم که این خیره سری آرزم نزدتر باد افراه گرفتار و از سرفرازی بیپایه دار آید
و دانم که هم ظفر یابد و دعایم مستجاب است دمی که دوشنبه بنفتید هم صفر بود حاکمی از حکام
سنه مقام اله آباد بدین دیار رسیده ها نا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیداست که کران نپذیرفتن این هنگامه را افزون تر از نیکاه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پنج مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است چنان هست بلکه حق آنست که خارج الاشان گمنامان نبرد خست

والتفات بخاکساران ننگ پایه خود ساخته‌اند ورنه بشرط تأمل پنهان نتوانند ماند که مقصود من هم
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و تحتی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
وانیها خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله فرد حریف بخشش اسباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد کاتبی که از بهار عجم نسخه‌ها مینگیرد و هر زمینی فرو شده در نظر
نیست و تا ندانی از هیچکس شنوده‌ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور هست یک دو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود و شگفت نیست بارباب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیازند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام ایضاً قبله و حاجت و زندگی که
درنگ در نگارش تعزیت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود همت بیکاری تنگ فضا آشفته بود
و نظر منظری بلند را و بیابانی همی گرفت تا آنکه هنگامه بسر آمد و سر گرداب کینه‌ای که با ایالت مرزبان
ولایت مانند کریم خان سر سنگ خویش بحلق آویخته شده و بر اثرش به عدم آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت چو نقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و همی شگفتم خدا را
آگهم چه نخود هم بنگرم باید که غالب بارد سیاه خود را فرا یاد فرنداده‌ام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه‌ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود و زود دیر شود بهم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
ربیع پس نه بمند بیاتم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این پای آنکه جاگیر دار فیروزپور
بجا نرگشته شد و جاگیر وی در سرحد جاگیر پیوند دیهشت لیمیر کار رفته بکار گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صادر نیافته‌ها تا پس از آنکه این ما حسب الصدور
کلامه خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد مستکه از میانه آن جاگیر که مسکار
انگریزی زر همی یافتم بنگرم این فرمان دهان باستن چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم و معاف ترک اینکه آنچه جاگیر دار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی نیست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین
باندا بوندیل کهند قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فزایش
خاطر خیر اندیش دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد نه امال مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق ست گواه این معنی ست که نامه
دیر چه عالم تحریر آورده ام به هر حال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه به آرامش گرائید دوشنبه
کوس رحیل کوفته شبی در پرستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید الحمد که زحمت صداع
و تهم از ساحت طبع رخت بربست تا خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب الیضاً
قبلهٔ جان و دل سلامت آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید الحمد
کز زحمت صداع و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست
چه این رفتنیست که از وطن که همرهی بسته است هم پایهٔ حق گزارش نوبی است
و هم سایهٔ وفاداریش فرمای فلاح ثانوی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی
که درین ملک بهلی موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر
افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خرام دوازده کروه راه نتوانست برید از موده تا
چله تارا نرسید ناچار شبی به بی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم مرا
... نگاردان سرای چله تارا رسیدم و آن بسیج خرام ساعتی از شب
گذشته ... زبان مکتوبی در سواد ظلمت ایل که هنوز ملازمان ...
نیافته بودند ... قلم آوردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقا آخر روز
بلکه اول شب نگاردان سرای چله تارا را در انتظار گردونک و دامانده ... نشسته بودم
کز ناگاه تهانه دار بکار رود ... رسیده ... امیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی امانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بلجاج از من طلب کرد همان سطری چند که بعجالة بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اکنون با آن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان رسیدن او به باندا با هنگام ورود حاصی بکلکته متقارن خواهد افتاد چه درکم ازین عرصه از جلنه تا راه باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریرات که آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته و آذوقه و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها بر خوانده سفینه در رود جیحون رانده ام منظور اینکه با اله آباد رسیده توقفی که در بنارس باید نخستم کرد همین بقعه کار بندم در روزی چند آسایشی کرده استماع با معقا بساند و رنگ ایستم و دیگر هیچ مرشدآباد بنگاله در هیچ جا توقف نکنم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد کشتی بانان گویند که در عرصه هشت روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک تا نه چهار شنبه قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مولوی قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینکه یقین است که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از دست قال به مرتقطع نگردیده باشد لوازم تقویم تا عطوفت ملازمان از بیر و سبیل خود سرم بجدید برین رهنما نیاید و سرست یاد آور بهار گلزار راه بهشت شادمانی گروانید شکر شمایست ازین جهت بهر سو زبان سیر و باندا الفقی یا بنده ایشان را بیابان نمیرسانداز فرزکه آدینه بقول عجمی نهم ماه و با ظهار که در هیچ ماه هست شنبه بیرون رفت سفر هم اگرچه پیش گذشته وجود موهوم را بعید میست اصل نوزنگشت فرو ایرد شنبه از بنارس هی لایم شنفته تا دکنا خدایان ناخدا شناس نبارس در باب کشتی مضا نقه کردند چه سهر که بر خوردم تا کلکته از صد روپیه نطلبید و تا پنه افزون از بیست و پنج

خواست ناچار سه جان اسپ سواره تا بدان بقعه صفا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پیشنهاد تجویز خواهم نمود دیگر هرچه حسب الحال تقدیر شکر ترکم گفته آید از عالم سرزده درائی است
یزدان سپاس مست دارد و اثر لطفی که خدا ارزانی بی سوابق معرفت در حق ناچیزی همچو منی هیچمیرز
که هم دانا کسی قرینه ندارد و در هم دریکتایی همال بدل فرموده اند دمیدن ما ببیند و در دو گیتی بدین زبان
صداد سپاسگزاری جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبله پرستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است
وای کرمیان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند نهفته دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر غازه عبودیتش توان کرد ابعد دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عدم وفات رقم نامه در ایام خاکنشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم را
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی چند
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم به پاسخ شکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری همامین توجه
انفاس بزرگان چون سفر کرده بیابان باد پیمود در هر گام از خار و خاره سینه سپرد هم تیغ مالان گاه
از شدت سرما ابالی افسرده در تموز گاه از شدت گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
پنجشنبه چارهم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای دهها بستی بهشتنا
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر آزردگان فضائی دهم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و هر طرف بام درخور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
با گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چارپا را نگاه
از مسکن گردید و دو روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبرخان طباطبائی
اگر گویم که مرا از نعمت عجب آمده رواست و اگر گویم که مرا به من سرشک آورد نیز جا دارد

بنجامی که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله بنگرست
سخن آمده بود و یاری است این که سرگرامی انکه آمدن است تا اینکه هر گرامی انکه آمدن و دل
بار بسته چون آزمشتین نسبت بود بنیاد و شکست پیوست و به سر بیابان بدر رفت
گشته انجمن بیاره باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام بیگانگی پدید آمد خصوصا
وقف امام باره است معاوضه بلکه مجادله در پیش و دل بسکه بی کار خویش بست نشد و قائل
شدم و همرا مایگی حسرت و بنیاد دیدم چون بعیش تنگدلی بر و مسلمان رفتم روزگار رفع نیازی خود
بخت فرمان پذیر باد الیقظا قبله‌گاها بجایسان بنیادها شگرفی آثار رحمت الهی است که آب و هوا
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده‌تر از آنم که در وطن بوده‌ام رباعی
غالب هر پرده نوای دارد + هر گوشه از دهر فضای دارد + هرچند بود عیش بیک از
دانم بیکسر + بنگاله شگرف آب و هوای دارد + سیمین فرینیر بسته نت سکرتر را در یافتم
ملاقاتی شایسته روی داد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی فرسنده توانا دلم کرد عرضداشت و سوم بنواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرتر بهادر سپرده‌اند همدران
صحبت صاحب سکرتر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر
بارای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده تختی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق شد تسبیح کسی ملازمتش بر وی شمع گزیده وفتی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امید وار بهای سخن کامل
بر آمد قصیده + و پاره بر خواندم محظوظ شد و دلجوییها کرد و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهده چیف سکرتری دارد و منجمله اجزای کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب ویشکار و پیشدست این فرزانه داور است هرگاه دعوی
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب هم ورسم دادخواهان یعنی عرضه
میدارد و دعوی فراخور بایست هر کسی را ازسوی خود میخواند و در مقدمه من تاملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از آنمیانه عرایض ناشنیدنی بگذارانندگان برمیگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوش شاد باشم که دادنامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرمانروایان دربارهٔ من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سپرده + وز تن بیجان بمسیحا درود + از شب دیجور به نیر سلام + وز لب
مخمور بصهبا پیام + از دل افگار بمرهم سپاس + وز من که جویی بقلزم التماس + ده روز بر
دو ماه گذشته که سواد والانامه سرمهٔ چشم نگران نگشته و عرضداشت نگاشته غرهٔ ذی الحجه و صحیفهٔ
مرقومهٔ هشتم ماه مذکور که در نورد مراسلهٔ مرسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظر بر اینست که از نگه گذشته کاش تو از
تغافل میدانی التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از
گذشت اینهمه از بیتابی نیست جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن گفتم
چون از رسیدن نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون منش چشم براه دارد اگرچه درد
نایافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا هیچ در فرخ آباد شکوه نهفته
کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران سر دو عریضه باجمالی که تفصیل پیرایه معروضی
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نشست در مرمهٔ تظلم بگوش رسیدنت دهلی دمیده آمد گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودت نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالت سپرده بدهلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اماتی حشمتی بیکس نوازی کرد
و خود کارفرما شده وکیلی قرار داد و همین نشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته درنوردنامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بر من از من مهربان‌تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده دان‌تر است درنوردیده
بدهلی فرستاده ام سبحان الله تا درمیان خویشتن گرد کار چیست الله بس ما سوی هوس
ایضاً قبله‌گاها پس از انچه پیش از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه به پر سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داوری به نیم روانی را رفت
نامه‌ها غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دل‌ها را بآسایش جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب گنجائی
نمی ماند چه من آن میخواهم که بنوشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیرکار
افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز داو
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که ما را ما برای مشکل‌کشا
قبله‌گاهی پنهان نماند از ین پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در محکمه مشاهیت بجا آورده‌ام و تنخواه سپردم و دیگر بهمین روزها نامه
از دهلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسیده و دوستکار فرمان آنرا
پذیرفته وکالت نامه را بکیل داد هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن‌الدوله
سر او لارڈ کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال بنهضت گشاد و هر چند آنرا
بازگردیدنش و پیشش داین هنگامه که بیخود بسته بنده باز آمده بجای خویش بسته دیگر از جناب
دیار انگلند ولیم بیلی صاحب را عظیم اجزای کونسل بسته و به روزگار رشیدین ایس سکرتری
نیز بود و مدلیا سلک به بهار فته است و لارڈ ولیم کونڈس بنٹک کراکنون فرمانروای گورنری
از نقش نگین او درست و مالده که بنسکار گاهی جست تا شهر قریه گلکته بسیر و شکار خرامیده و منصب
خلق نگاهم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفتر کده فارسی فقیه بنده پشت تا ماه که قیمه براه دریا لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
لیوانی ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند. در سر ماهٔ شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه میر دوستی
که از هرات به تجارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نا می
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون
خودنمائی است همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن برد و بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان به پاسخ آشنا شود از دانشوران که
مخدوم و ملاذ نواب علی اکبر خان تکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها یافته و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده‌ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عام
افتاده است انشاء الله العظیم زین ابیات رقیمه که بالا خدمت ظهور رسیده و از آن
ابیات در نورد آن خواهد بود الغرض حضرت قبله گاهی الهی ادام الله اقباله گرد سر گردم و جان
نثار کلکها می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده که این رقم بر سر آیدم نسپاس یاد آور
گران پذیرد و نشکنه قدر را فزائی باندازه تحریر پیرو زحمتا بخشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
همین فرستاده‌ام چون عنوانش بنگاشتن رسید نوری از آن پرده بر تشبیه چون وا رسیدم
سواد مکتوب حضرت بود ایشان ممدوح و اشعار خاکساری این مشت غبار جلوهٔ رقم داشت
بالجمله از زبان شمان بدین رنگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده مراسله گاه گاه ناز
سرنامه از سپهر بگذرانم و نورد خویش بکه ور نگارده ات بر افشانم پاسخ بپوزش گزاردم
و روز دیگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوح سخن مذاق اهل وحدت وجود میرانند و
ازین بند کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن هوای سید ولایت حسین
و طراز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت ... قبله گاهی

بر دل و جان و بہ ازای ہر گونہ لطفی کہ از صحبت این بزرگان بر سید گشتم بدامن برکۃ البراتکہ بر زبان بود ابدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازہ روی نمود حقا کہ در نورد این آوارگی ابتہاز سید می خستگی مرا مرہم و تشنگی مرا موسیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتۂ انصاف از کف ندہم دانم کہ از عہدہ سپاس سپہر کہ ہم علی کہ مرا بخاک آن آستان رہنمونی کردہ اند و بدان سر منزل خضر راہم گردیدہ بیرون آمدن نتوانم چہ جای آنکہ بمدح ملازمان گویم حاشا ثم حاشا خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست مخفی نماند کہ این عریضہ بیست و ششم از ماہ شعبان رقم کردہ بہاندروز بتوسط میر صدفات علی خانصاحب بہ لالہ کانجی مل فرستادہ یزدان توفیق بکتوب خود فرو پیچیدن و بہ بانداوفرستادنش عطا دارد بنام مجیب جان کوب بہادر قطعہ ای نشانہای خرد ور تو ہویدا تر از آن کہ سرود از لب و آب از گہر و تابش از مہر ہم رو بنمود از توانائی رائی ہم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مہر مہربانی نامہ کہ رسیدن بوی نازہ و خواندن از وی نجو د بالد بہ پیروزی رسید و بہ شادمانے خواندہ شد سپر کشایش کہ از ہر نوردش برانگیختہ آمد گوہری چند بدامان نگاہ فرو ریختہ آمد جنبش خامۂ آگہی ہنگامہ دران پردہ این آہنگ داشت کہ چون دیوان حافظ را بکوششش بسیار از نادرستی برآوردہ روی و موی آن شاہد روحانی را غازہ کاری و شانہ زنی کردہ ایم خواہیم کہ غالب سنگ از گوہر شناس از در و یاقوت سخن گو آئین پیرایہ بر بندد تا بعلاقہ دیباجگی در سر آغاز بدان بپیوندد و نیز فرمان چنانست کہ خود ہر چہ اندران باب فرمودہ اند و از ہر چہ از نوشتہ دیگران بران کتاب افزودہ اند ہمہ را بگفتار بشمارم و دران دیباچہ بنگارم مخلص نواز ہر چہ را من ندیدہ باشم و بدان قدر کہ بمن رسیدہ باشد سراسر نہ فہمیدہ باشم چگونہ نشانہای درست توانم داد چون بجا نیاوردن فرمان دستانی نیا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچہ نگاری باز ماندم و بآئین تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نہند کہ کتاب را بدان انجام دہند چون

گفته آمد که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن درخور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
تو دانی گر مقرر باد دیباچه بنویسند که هم شمارهٔ دیگر نگاشته آید هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خویش
در افزودن مهر کوشند سخن از خرد پرده کشائی و خسرو به سخن رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را
از من که بندهٔ محبت و خانه زاد وفا یم همانا بلکه یکبار نیز یاد آوردی صد باره سپاس به یاد آوری یک
گونه بنده پروری و هزار گونه ستایش دلنوازی نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون
من از ان طالع یار خان صاحب نامهٔ دیگر بمن سپردند گوئی انجمن اقوال افزودند ابروی خامهٔ مشکین
رقم در ان هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی نکو البیار
طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین منست سوگند که هیچگاه
دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطر در این بست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه لب بنشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعهٔ مشتمل بر هفت
بیت هم درین ورق مینویسم اگر پسند نه از عنایت چه شگفت و اگر به پذیرند از محبت و
چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور * دست وی آرایش تیغ و نگین *
ساخت زانسان منظری کز دیدنش * حور گفت ای جنت رضوان آفرین * در بلندی آمده
فرق سپهر * در صفا گلگونهٔ روی زمین * بایدش گفتن گلستان ارم * زیبدش خواندن
نگارستان چین * خود سر اشکوب و سر اشکوبش در اوج * در نظر پا بستهٔ سپهر هفتمین *
غالب جادو دم نازک خیال * کش بود اندیشه معنی آفرین * گفت تاریخ بنای
این مکان * آسمانی پایه کاخ دلنشین * والسلام والاکرام ایضاً فرد حق است آنست
که از رفتن باطل برود * نه رود مهر تو از دل خود اگر دل برود * مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود
* تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نا رسیدن نامهٔ من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه نسوز رسید و پاسخ نه نگاشتم
شکوه بجا بود و درویش دل ریش و فا کیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران دادن و بنده زحمت یادآوری خویش بدل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاسخ فاستے روا داشتن و پاسخ نامه دوست نه نگاشتن
آزرده نیم به نیکوئی من حق و از رحمت نه نهند و به رفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن هم السبر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش چه بر داده همانا نخواستند
که غمزده بخود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید و حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز چه
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد و پایه برآن فکر توانگرد قطعه میرسد بنگرید و از چشم
ناکردهٔ من درگذرند ق آن مهر فرزانه که موسوم به جان است + دان راست و دم
دانش و والای دریافت ؛ فرمود پی کندن چاهی که در انست ؛ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ؛ خورشید فیض ابد گفت به غالب ؛ بنوشته
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ؛ بشنود و درین قطعه درآورد و هماوقت ؛ تاریخ
دگر نیز بامعان نظر یافت ؛ خورشید زمین گفت و درین مزمه دل است ؛ درین انجمن
راخوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده ؛ سرمایهٔ آبروی
درویش آورده ؛ در هر بن مو مید جانی یعنی ؛ سامان نثار خویش با خویش آورده ؛
نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه بنازم که هم دمیدن صبح است هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری جنبیدن سرو غلط کنم [illegible] اگر از
صریر کلک نگارین خروش بلبل انگارم چه شگفت آری چون صبح دمد و دوشیزه گل شگفته
سرو چرا نجنبد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی هست که ابر بارنده
بهار را برتاک نباشد و روز نزدیک است ز هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم قربان [illegible]
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند گلدسته آن آگین همانا فرستاده [illegible] باز

فرستم فروماندگی من در بیان عرض آن نسنجد و دامن رسین سراسیمگی آن چه که بپای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون سخن کوتاه آنچه من دارم ورقی چند در سوده ای بی سر و سامان
کاتبی کج دست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت چو ییم چون بست هم میدهد آن ورق
بوی سپرم تا نسخه بردارد و من بازسپارد و امید که هرگاه این نگارش انجام گراید شود نواهی بدست
میرزا ابو الصاحب خواهی به سبیل ڈاک بهمایون خدمت ابد رسید خاطر از این سخن جمع باد ایضاً
ایکه بر نامه نام تو زد دیوان ازل بسته انداز اثر دولت جاوید طراز چه شادی بر سینه اندوده با
نامه که دیده و زمین سپیده نه آنچنان انست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از نو نگرد و سبحان الله
نکته بلکه ناکسی را که قطع نظر از ان که بپرسش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سر زده ا
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهکار فرو شستن تنها همین بلکه گریبانه نواختن و نگاه کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه تنگ و چه بخشایش هست آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر برین نهاده اند همانا که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان جانی
منست همانا کارفرمای این نوآئین کده آن بیگانه که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته های خامه غالب بنوازا انقلاب انطباع فرو ریزد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که هم درین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است هنگام
خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
بازماندگان آن والانظر شناختند دیگر هم از این شکین رقم نمیقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد
که آن قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسرو فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن رس و سخن دان اند والسلام والاکرام بنام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پشتبانم نگاه مست و من با دلی تر زند پیش چراغی که نورش از چهره پابوان نمی رسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بی دانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش شکرشکان بر شخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارش نارسا
آرزو بی مجال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسانیده گونه
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو و وزیر بهره یابد تا امروز که از نبشتن
کامل گذشته هیچگونه از آن نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جهت بیدادگاری عصا کش ره بنوا نبرید درمانده بیم و امید بود و قبولم امروز که چارشنبه بیستم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که به راجه صاحب هم صاحب یک نامه
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را بنویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که لف و آن قصیده است [illegible]
بوالاخدمت شمار رساند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بتابیم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
امشب نامه نگاشتم و هم امشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که تو رفع کیل [illegible]
این ضراعت نامه را بانگاشته پاسی که پیشمرده آمد بالا از زبان پاسخ [illegible]
صرف غالب نوازی گردد و بگیرندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد [illegible]

این نامه باید نوشت و اینهم از بیچ و صلی و دراز نفسی ست فرزانه باور دارم که جنبش کلکی در گشایش
عقده را از دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات غالب نوآموز شیوهٔ گدائی ست بخیند بحکم حیا پژوهی
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته آنچه در دل گره
از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود رنگ چشم روشنی ست و
گوناگون مبارکباد هرچند همت اساس بدین پایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جا بهمند تر ازین پایه
بینم اسم و فطرت ارزش حضرت را به پایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون
بگوش هوش شمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینهٔ امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد بهر آینه نشاط فراوان را در
دل جا داده چشم بمشاهدهٔ بهار حدیقهٔ جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود و بالیدن را به انجام نیابد
ذریعهٔ امیدواری و بجا آمدن رسم سپاسگزاری خاطر نشان حضرت گشته آمال باد که فرستادن
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر با گرانمایه عربیت ها را شامل است چه سروسامان را
کالجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید و مدعا پیش هر کس نگید بدروازه و کار نشود از خویشتن و چون جز خودی لب باز نتوان کرد
لاجرم خود سپاسم که پیش ازین بدستور چشمی بنیابم او که مرا بستایشگر بادخواهی و مدح گستری
اثبات ساز و راز که خود آید آورده بکلکه توانم برد کاری توانم کرد وقت از دست نرود
و هنگام کار بیگذرد اگر درین نزدیکی تعریجی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گزارده شود
همتی بسته باشی که و بخشایشی است عظیم زیاد و زیاده خط بیان نوبه قدر طبیعتان بیاد
فرداهای دل نزدیک و دور از دیده گفتار هم بیشتر از تو هم باد دل گفتار
پندارم بهستن ادا ناشناسان فرجام را زآغاز اندیشه شناسا در اندکی کردار

دیده دیدنست و بینش دل مهرورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آئین نیست خامه را
در سپارش راز دمسازی زبان شیوه نه آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشه خود بهره نیابد و تا زبان
بگفتار گرم ساز نیاید و خامه را بهنگام گرم شماری ذوق زبان نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل به
گرفتاریست زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگاریست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاوش هزار آفرین بر سنگینی سیه بهای بیخودی و بیش از نامه خود بدوست نوشته
تا به عجمه خون خوردن و به نامه خود حسد بردن ترک ندادی بلا از بس تقیره که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش از این که ملازمان نامی معتمد الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند نوا گوی اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بهم میدمیده بودند
اکنون که خادم مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمده بیشتر عبیرشمیم نفس پرده گشای
شاهد این راز آمدند که خان صاحب جمیل المناقب نور ورعلیخان بهادر مرا ایران دوست داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین کرده آورد انگارم
لاجرم بدین همایون آوازه که دوبار در افتاد هم بدین نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی بیش از اندازه میگیرد و سنگ خاره
پرستش صنم کده چشم استقبال نیم نگاه ناز خود همی برد هیهات چون من بنده بیکسی
در ساختن خود را ناگسسته از دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه تواند گفت که شنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و به تکلف از آن نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب تاب افگند زنش روا نبوده لیکن در خور آنست که با آتش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده‌ام که رنج خامه و آمه نا رسیده باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر بسیج
خواستم و تصحیح نویسی ایران دادم که هرچه زود تر ازین نگارش را بپایان رسانند هر چند پیداست

که کاغذ کتاب رنگین بنقش و نگار اوراق شد این بود که لیکن چون مخدوم ممدوح را آیا در رکاب شیادوسے
براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصبوحی بهشت
خیمه بسنبلستان کاغذ گل بگلستان میفرستم و معنی فرد چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرمایه
بهای گنج فرو ختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بهمایش
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نو بهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام ایضاً مشتمل بر رواستگی پنج آہنگ
مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم و گوش
دو در بر روی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید هم از راه دیده
بدل فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان که از دو ره آرند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل فرو آرند
با جمله هر کجا رو دهی یا جوئی و خوی خوش مستی دل را بطلبگاری فعل در آتش نشست صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم مهر گردند اگر
مرحبا بدیدن چو اکتفا نتوان چه اد حا بالتشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد سخن گرسمے اخلاص
آفرین گوئی خویشم که نشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته ام و سر بسانی انداز سپاس گزارم
که با اینهمه دوری … ستایش گذشته ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است
نه بتقاضای خوی گفتار به افزودن ارزش این ست خواستند که آوازه کم و سیلان
نبود تا پایه … آوری گران نبود و مشاهده این گرایش که از ان سو بوده است نه ذوق
… این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چه بنامه نگار ریز نگاشتند
تا سنت سبجان دل نهادمی و نگاشتهای خود را زدود تر ازین فرستامی یا آنکه دانستند
که مرا شایسته خطاب ندانسته و ننگ پرسش چون … نتوانستند مرا خود دل
… پرسش طلب از ذوق و خروش آمد شرط بر ضا … دوستی و حق غمخوارسے

و شبها درین سگالش و گذشت تا چاشتگاهی همایون که رسیده از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان جهانگیرآباد رفته و لختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم شنیدن مهربان نامه
و دل را باندیشه درست نبودها و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان در سینه
می تپد آری الانداز شناسی هست که سخن با درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل هست ازان بیرون فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چه مراد بسر نوشت چیست شما را در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل شادمانه و دانش بهره مند روزی باد
نگاشته دوم روز از ماه روزه ایضا فرد ترسم رسم بکعبهٔ اسلامیان رفته + گم کرده ام سواد
شوق تو راه را + آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسدالله روسیاهش
نامه از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنیاد رود باشد نوید آن
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون سنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش با
بشمار آورده است هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشهٔ کعبه و فراهم گاه آمده بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
منشاء آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی نغمه
می سنجیم و بدین هوس نشاط می اندوزیم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو شوییم و
خواهم که بدان چند بهنجار چشم روشنی گوییم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طایر آواز من
باشد فرد حاجی بادیه پیما ز کجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیا + اکنون جای
آنست که از شادی این بازآمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم نداوان هست
ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشیده و خود را دلبستهٔ سخن
و صورتنا پسندیده والسلام ایضا خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ ساده دل
بوقا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نانوشته سرا

شادمانی خاطر غمناک نوشتت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد و ورنه سادگی ورق
این همه رنگ گرفتگی اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نویسی همین
مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش نگذارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
آیینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد از
نبشتن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم بهبهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
وخط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرودگان زیست بود بهشت ز
بیند رو دیگا. بهست هر که دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که اینقدر خود بخاطر داشته باشند
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فروگذاشته باشند تا گویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
همدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنود هم دارد و هم در آزار خویش افزوده‌ام و بدین ننوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد بیدامین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب متعلی القاب
را بتازگی تماشا نوید که جگرپاره‌های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده‌ام و بدان بلکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که گذ هیچ بیار بهنفد
بر هیچ پیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی کیفر بان محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آرسی روزنگار را

بسنجیده میشود تا یانچی ازان کشور و فرمانی ازان جادگاه در نرسد نتوانم برخود جنبید و از دهلی
پا برون رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چنینم برآهی و دلم بجای
هست که درین کشاکش که درون نه بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار بسر آمده و هنگام گشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصومت
از ولایت رسد از آن پس چند آنمایه مدت که بسرانجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که بپرورش یافتگان
و ریزه ربایان مائدهٔ فیض حضور فرمان شود که با وقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
هست بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پای گاه پیمای من بجز آرش
گشاد پذیرد و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پیش از رسیدن طالع یار خان صاحب
بسه روز نامهٔ شوری که سر اسر رقم حسب تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
فتح باب بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بنظر
والتفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ است در نورد این نورشنامه فرستاده میشود چون
گشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رسانید مکرمی معظمی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بالطاف و تفقد مینوازند درین غمزدگی شادی من
بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانم چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد ادب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان صاحب قبله حاجات

هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بندار آدمی

از جانب خویشتن بدان اندازه استواری نگرم که اگر بفرض محال صد سال هم صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را بهمان آسودگی گرایش و مهر را بهمان روی نو افزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از انظار فتنه بر نینداز افزون باشد صداقت پیشه‌ها ذاکر بخشش که بالا بود
رفته بود سرآغاز این ماه به دهلی باز آمد و پشتی بکار و اندوهی آرمیده با برادران تا بهنگامی که
یاد کرد از دریا گذشته بودن ایشان با پیوند که فاصله روی دهلی است که در ریاهی واقع است حافظ
قادر بخش همدین برادر خود را که از الله آباد باز گشته و پل گذشته آمد سراه دریافت و همپای هم و از گون
خرامیده به شهر باز آمد هرچند بیچاره از آن پشت گرد و سعد الدین ایشاد مانی دیدار برادر آسوده
او را الوطن پدر و دوکنده و خود بالا آباد لپاد بپدید همین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویشتن ببرد و مسکین از درد دوری آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش سپرده ام که بند دام بسته اند و بجای هم روی بیرون دیگر سیم فرسود که صحیفه از میر مولوی سعادت حسین
بمن آورده ام و بازی برهم و چون برسیدم با خود می آوردم دیگر بکیه و بپیه سکوک بسکه گرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز به هر روائی وارد بمیر سپرده و از من خواسته که این جا
باله آباد فرستم تا هم شاهده سکه جدید بازار گیا ایشان دل شگفته منک نامه نگار رسم گفته و او را بر
نگاشتم در وهپپیله بلوزد نامه فرستم پیچم نامه را به ڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسید
من بر گردانند و فرستادن نامه که بدنبال به سبب تی باشد نه پذیرفته ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا بجوان پر دیدار روی
بدان دیار نیم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منتظر نگاه شان نیز در آید تا از حافظه او داعی و از عتاب
بنیاز تسلی شوند پیش از انجامیدن نامه ذوق همزبانی با دم لسخن پیچ آورده به نهفت صبا که
درین روز با تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده‌اند بپاس رعایه
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هرگونه گفتگو حال سید نور الدین خان پرسیده

بتراوش آورد و چند آنکه روان گویا با سخن نقل در آتش سپند است اندیشه فرو مانده این کشاکش را
که این خواهش چگونه روا تواند گردید و سخن تا بدوست چون تواند رسید مگر خامه بتگاپوی شوق سرخیز
و اندیشه را به پیوند خویش استوار نخست تا کوه کنشان گنجینهٔ راز از بهم دور راه باز رسانند و هر چه از بهر فرستاد
گرد آورده اند بدین سر و چالاک بهر نامه بارکش فرمان پذیر یافت گذار را آفرین که قلم گنج نوید یاریگری
داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هر چه با میننان بسپرند
همپیاده فهرست یکایک باشمرند لاجرم گزارده می آید که سپهر زبان نامه فرو رفتهٔ قلم بدانکه آرزو
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است آنگاه سپاس رود و تا نامهٔ دل فروز که هر یک جهان تمنا
را بهر هیچ و انجمن و بوستان آرزو را ابر و باران توانند بود و دیگر بساط پرسش آراستن است
و عذر کوته قلمی خواستن ننگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
پیکان غم در جگر را آنچنان در سینه نشسته که دل را با اندازهٔ یک وا شدن در سینه جا تواند بود اگر نفس
هست در سینه خون است اگر نگه هست در دیده غبار شکوهٔ ناسازی و ناتوانی بهم
دهم اندر کشاکش نه پیوند دم ؛ زبس تیرگیهای روز سیاه ؛ نگه خورده آسیب و تن از نگاه
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون ؛ دل از غم به پهلو و نیم اندرون ؛ سلام مکرمی جناب حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل فروزتر از آنست که تشنه را زلال گوارا و خسته را دارو امید که دستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام

نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر

فرخنده نغزهٔ خجسته پیکر ما را در دیار ما میرسد الله که کام نهنگیم از هزار ما میرس خجستگی خوبی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوبی را که ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوبی وی خجسته تر باد
در فرستادن نامه و بازخواست پاسخ از آن خوشتر شد بدان اندیشه که مرد درد آشنایان یکسان
شمرده باشم بلکه این بیداد نیست آن مهربان آن دلبر نیست و این جانستانی هر چند سازگاری
این خواهش نگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که
نیرو بکشیدن ناز وفا تواند کرد ای روشنی چشم مردمی زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

فرزانگی پیشه! بیش از اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیکان نتواند گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته نزدیک به خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنید همانا
که نزدیک باشید شاد هم که شوق دوراندیش دیده و دل را در این سفر با شما فرستاد تا همدرد
غربت دادن شادمانی دیدار وطن نیز تواند داد زینهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرید که دیر از نگه گذرها
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند آن آباد جهه و ویران آن جزء برابر آباد و بازیگاه همچون
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر گوشه خاک چشمه خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین
جز مهرگیاه نرستی و جز نهال جدول بار نیاوردی و اینهم هیچ در آن گلکده همستانه وزیدی لها را
آشنایی از جا برانگیختی که رندان را به جامی هیچ پوچی از سر و پا رسا این را شیفتگان از ضمیر فرو ریختی
هر چند بهر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود و دل نشین و هر برگ آن گلستان را از دیدن
درودی بود خاطر فشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درود و پیوده پرستش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که بخشش سنگین
دعای مرا کدام او اپذیرفت و دریا بیار فخر سلام من زبان موج چه گفت حالیا از سپهر بنا
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و میر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام شمس الامرا نایب الی حیدرآباد دریاقی والانظر اسرار الهی
گهر اینکه فیض تو یافت و فرق این گهر سراند یارب چه کسی که لقدا شمس الامرا به حیدری بست
زاجزای رقم نامه نرا به سپرد قدمت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نایب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی دهد سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد در شیفتگی برهان دعوی اینک عرض و هم و هم مطلع حمید یاری خاق
مولانا عبدالرزاق ایشان سلمه الله بنده وضع تحریر صفحات آینه اندیشه تن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند سرمایه دانی و فیض رسانی نوابیه یگانگانی با غایب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آیینه را بصیقل مژده و گهر را بگنجینه نوید در رو در آید و بشارت و آرزو را
بروائی امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آیینه
رازهای نهان است نهان نماند که شعر و سخن را بانهاد کمترین پیوند روحانی است و خامه
از بدو فطرت در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتی بهار ارد و زبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار را بر و را پاسبان است
دگرد ندگی خوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخششی ادای رقص قلم سرمست است و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بینا و در من نگریست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا در آن روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تا بستم در آن آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرو بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع ❊ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس سنجید و آذمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژده از مهر بزبان
ندهد پندارم آن آه نسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد سرد ارسته
هیچ سرائی ست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز است
با زبان دراز ذریعه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ❊ منت بسر لوح نژاد هم تو قلم را ❊ شمس الامرا که بشرف نسبت نامش ❊
خور قبله باد و رنگ نشینان عجم را ❊ یارب عنوان صحیفه ما بستم یگانی از دفتر صفا

بشگفتیم بقای جاودانی رقم پذیر باد خط بہ منشی فضل اللہ خان برادر منشی

امین اللہ خان دیوان راجہ الور فرد تنگ است دلم حوصلۂ راز ندارد ٭

آه از نی تیر تو کہ آواز ندارد ٭ ابر بہار اگر بگشایش فراوانی دست گاه ہمہ گوہر نثار ہوا آفرینا

گشت کشاورز سر سبزی و باغ کہ پیرایۂ شادابی از کجا بیند ہمچنین مہر تو ہمہ اگر در نمایش

نیروی تصرف جز بہ غبار خاک راه نبرد دانہ را در خوشہ و میوه را بر شاخ کہ پرورد اجرم خامہ

کہ میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگر جز بدین نداند نگاشت گزارش

مافی الضمیر سخنور از کہ چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامہ ساده خوشتر زان

صحیفۂ صبح صادق جہان مہر و وفا توانند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بجز حرف دعا

در خور تا بخدمت نہ روا اند کہ اینجا بمنزلۂ نفی ما سوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود

ہمانا من کہ جز راستی بدلم نہ نشیند و جز راست بر زبانم نگذرد درین انزوا کہ ہم بندم

بر دل ہست و ہم بر زبان شنوده ام کہ عرضداشتی از جانب من نظرگاه التفات راجہ

سلطان نشان و گذراننده را دران ہنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان

گذشتہ است اگرچہ از گذرانندۂ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین اللہ خان

سپاس پذیرفتم و بران ستایش کہ بفرمان مہر و مہربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی

فرو ماندم کہ عرضداشتی کہ من ننوشتہ باشم تا مطاع کہ رساند و مخدوم کرم پیشہ اگر

من گفتہ باشم چگونہ دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود

نفرین و جیب و دامن بخونابۂ چشم رنگین کرده ام کہ بہیہات قدر و دست نشناختم

و دیده رو شناس کف پا لیش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلۂ بندگی خود از

دو دست در خواستی تا منت غمخواری آن عریضہ سپار ناشناسا کہ ہنوز بش ندانستہ ام کہ

کیست از میان برخاستی یا رب آن فرشتہ کہ نامۂ مرا بہنجاری کہ من ندانم از من بہ

ہنجار من در نگارش از کجا آورد چہ سر کردن این سر روش اندازۂ کلک نیست دور نیکہ

من میگویم هیچگونه شک نیست بارهی آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و سراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سواد شان این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اند و همین نیست هر آینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته با نوشته
و این فرستاده نا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت هنگام است نه تظلم رسیدن کاغذ نا فرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آئینه دار
و شگرفی این واقعه از سر هوشم و از دل تاب می برد خدا را از بنده ندانند و هم به آزرده گشته
این راز همت بگمارند هم آن نامهٔ بوالعجب نگاه را برخوانند و هم با برادر خود در پیش سخن
رانند و نیز دمیکه نورد آن ورق از هم گشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند تا
پس از آنکه به پیکار اندیشه تیز گرد زود یاب بسر نگرستن و پیچیدن به پایان فرسد هر آینه آن با بدیه
پی آنکه درنگ در میان گنجد با سخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاهزاده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

به موقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری
و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهرسائی بود
اکنون بدان هنجار رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک در آن فروزنده انجمن چشم روشنی گوئی
جهد گستر شستند روشنان چرخ روزگاری دراز تا آئینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ
تمثال شاهد مدعا در نظر آورند ابر نیسان را درین دور عرق شرم نارسائی گوهر از جبین
نشاند که این دیرین اندوخته ها را تقریب نذر جلوس همایون شهریار دریا دل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست هنر و یاقوت سازی درین عهد صورت بست که تا ترصیع سریر را

هوش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکرسی نشست به خجستگی این جلوس سعادت
مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی هست که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مرادست و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین
عجز بران آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول
تواند بود از کمترین خانه زادان منظر گاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیه قبول که
غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خداداد
جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد
نامه مولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بهیچ بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این بیهوده
را بی پرده بنوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدراز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان
بخویشتن بیبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم :: با ما دگر مساز که ما با تو
ساختیم :: درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید بجیب العرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات
را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه
هر یک بسزا تواند نمود والسلام قصیده ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته :: گفته خود حرفی
و خود را در گمان انداخته : دیده بیرون و درون از خویشتن پرداخته + پرده ز رخ

زلف برخ درکشد و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسسته صید از بند بار جسته را آسودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا افتاده را بخرمی چه آمیزش تن دادن شاهد بهجری عاشق اگرچه
پس از یکچند جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خونشان شوقه
وفاسگال که تلافی را از پا ایست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهرش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون دادانست
که رستان از رستخیز نخواهم که بهرین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجیده وادی
به ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز وادی
دورنورد خود را درین بیگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان آئین دوست که گاهی آنرا بتاب کمر نهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پالیش نهند تن مرده را تاب کمر کدام کو لی را از جای برانگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد و ترسم که این غم ناروا در دیده جان بخار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان ست و پروانه
که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده درانجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یکشمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلداده تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرسیانگاری که هم بجال رفته
بجا توانند آورد و هم خود توانند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
پیشه که هم از نامه نگار ست سود سرای آیند. فرد بر ما غم تیمار دل زار سر آمد + دیوانه
ما را هم سلسله موی برد + صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بد آموزی
ا... الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجل باد مرا بران آورد که نامه با سیاجانب بهم می از
خود انشا کنم تا اندازه دانش خویش در اندازه ناشناختی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر همون و از غم بیگانه و آشنا خو نست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی بوی را اندر آن
جوشش بپرواز برفتار آورد و اگر صریر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید نامه را نا خوانده گزارند
و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و گرنه را
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بهیچگونگی بود و نابود دانا باشد روزی
یاد نامه نگار اسد الله نامه سیاه **خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر**
فرخ گهرا فرخنده نگاها کهتران را همین امید گاها هرچند بسا روز روشن بشب تار رسید و بسا تیره
شب را فروغ انی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد بالوا نبه گذشت که نه ازو مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه از آن سو ساز نوازشی بلند آوا ز نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه با نگار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بشستن
و هد بینائی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجیه لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه از دست
و دست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
رابد رازی حبل المتین امید نمود و آن سر آمد و ازین سختی باز آمد که در مهر ورزی خنگ بدان
توان زد **آوخ** که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه ستم
آورده انیکه نمرده ام یکدام حیله از مرگ امان خواسته و یکدام ارز و دل بستام بعهد لارد
النبره راستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد هاردنگ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آرایش روزگار رونق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه
دیرین باز یافت بر کلکتری دهلی برات و از دریوزه در دولت هیچستان نجات داد و مدعی
را مدعی علیه صاحبان کورت آف ڈایرکترا را داور قرار داده ام و داور را هم بیابانگردی گور

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلند گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبر
بمن باز نگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود دیباچهای زینت پیشش بر شمردم
ندانم از ابلهی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی انگیزی بنام نامی سلطان انگلستان که درین روزها
ملکهٔ بلقیس نشستگوه سلیمان منقبت ست بداد رس نهنده دیگر فرستادم و فرستادنش بارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و دانشمند امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته پنجم اسی
سند درمقام اله آباد بمن رسید همی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذهائی که
بپایان ماه به لفافه بند ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود دیباچه در
نوشتنش چیست و زین پس چه با سرسودا زده گذرد درین گوشه نشینی که زاویه خلوت جانگدازی
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاد انجم سیاه از ره
راستا گوییم و بخشش مداشته جایزه از خوان نوالش بهره جوییم اما درین کار بر نتوانند آمد و درین جا
نقش درست نتوانند نشست تا خوی روزگار داننده و سخن گزین انشانانی درمیان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا اساس دلی باید سخنور پرستی زبان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و شعر ریختست و زبان شعر و ستایش سخنور را گدای ستایش
سرای تواند رسانید همدانشمند است که هیچگونه بیگانه نگه و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانبار و دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پیر کار و چون پیر کار گرد تن سراپای هر کار بسته اینچنین یگانه فرزانه و آشنای جوهر سنج نفی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که سخن ازان گفته آمد چیز آن معدن مهر و مروت نشان نمی دهد
هر آینه دل در بند آنست که اگر بی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا آئینه که سزاوار
دهند به پیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام

نامه بنام نواب مصطفیٰ خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند.
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن با انجمن موقوف بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برمن
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه تا شامگاه
بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدان نسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با انجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد باری صرفه رهروان دران بود که مولانا صهبائی قدم رنجه نفرموده بود و غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی در سه بیت دلنشین داشت. بالجمله چون غزلسرائی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند. یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جواهر سنگ چه هر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من اجزای که همدران
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که رو داد اثر نالهایم + چهرهٔ آغشته
بخوناب جگر نمایم + نامه‌نگار اسدالله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم مارچ هنگام عصر
که ابر قطره‌فشان بود و هوا تنگبار **ایضاً** شام که رسیدن نامه برسیدن جامه اکرم
کرد و گرمی هنگامه افزود دی که ناهید روز بود شامگاه ببزم حضرت آزرده بار یافتم پیش ازین
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکام داشتند. بها نازنده که ازین
بدین روز نشانده بود. بالجمله مشاعره نظر امیدند و رهی را دستوری دادند و انجمن به پیشگاه گوئیا
بسیار گرد آمده بودند غزلهای راز خواندند تا بجا نشانه آییم و پهلو به بستر نهیم از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک سخن است و فلک سخن است سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه پیش از وعده چون باد ز رخسارم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + پنهان مماناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی ع
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند. درین زمین طالبا ملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب بنوازد ایکدام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاها دی آدینه روز بود که در بزم سخن سامعه افروز شامگاه مهمان دو فرخ سروش از در
درآمدند و مرا به انجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند دو طرح صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون پرایه نامقبول باز برم در تخته گویان را در سپرند هم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان به زمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود لختی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده به ورقی نویسم و به پرستاران درد و لشکده فرستم تا ناگهم و از فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
را اگاه دستوری و دستی پرایه فرخنده نامه بمن رسید و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
مهر بخت و من از روی نامه گهر می چیدم تا آنکه کابه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پا بدین زمین را به آسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده دیگر نیست
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد و مشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسائیان و
پیچ پیچ زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و واویلا ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع گر است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر
بر رشک آورد جاودان باینده که پیکر سخن را جا بیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود که یکهفته پیش از روز غزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام لقا داده فرستاده‌ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا با نثر نگارش توام
در نگارش همان غزل سرمایهٔ من باشد امروز که والانامه رسید این دم بپاسخ نگاری نشستم و شوق تا
بپایان نرسیدن نامه ننخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم + خود همان شور قیامت کاندر
زیست در سر داشتم + والسلام **ایضاً** هان خواجهٔ بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخنی گفتن + آنروز که میر فتنه‌ها آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر از انده + گفتم چکنم **غالب** چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لا بلکه سپیده‌تر شد
سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی چه تواند خفت + آن خسته که غمخوار بیش
بر زخم نمک پاشد + در دیدهٔ بیدارش + شور را به روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + نی پرده
چه همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از حصر و میدم من چون
من نوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس باقی تا
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نوشته + بود و است بدستم در + چون ناله نمودی داشت
تا آن شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه را زیستی
فهرست نیاز هستی + باید که فرستیم + و آنگه به نشامندی + زی خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + هر چند
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با اینهمه خوش نبود + پوزش
نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران خیز پرسش بر سم دو روان داشتم + بل
خوشتر از آن داشتم + دیوان نظامی را + آورده سوی من + زینگونه نواها بود + در شیوهٔ گفتارش
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهرا گیرا + خواهند سلام از من نامهٔ نامهٔ

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره ضمیمهٔ منیر

درین هنگام که رأفت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدائح سپاس یادآوری که هر آئینه نوعی از انواع مهرگستری است مشهود و دیگر داند که خستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشهٔ سخنوران توانا گفتار اندازهٔ گزارش آن تواند گرفت صریر خامه را درین مقام بدانگونه نشاط از زمزمهٔ شادی داده اند که پندارم این نی نواز منصب عندلیبی گلهای کاوی داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل از آن گلدسته بی آنکه برشته بند ندبهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیدهٔ بهشتیان بر میان فرستاده اند و دران نامه از صفای وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بهار نوشته بالین و بستر مهجبینان و بتازگی توقیع سرسبزی شرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشهٔ دستار با جنبش به کلاه کیقباد درسر انداخته و زیبائی شهودش در موقف الناظرین السطور فرد فهرست متاع جنت زروشناس نظر شناخته لباس شاهد گم گشتهٔ کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را انبوه پیراهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر و نمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش را زخود بهره پرواز بوشه پیرمشش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورتش شهپرستش داده اند + از آن روستا کاین گل بهشتی شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده خوست + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات از آن بخشی بو نوشته + نشیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ نکهدنشت آشنائیه دلفروز + بکاوی عجب پا اندر تموز + تموز از دمش نوبهاران شده + شرفشانه روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + ز اکسون گلهای کاوی بود شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ دم است چنین تازه برگی درینجا کم است + بدان سان که جان رشته از تن سپاس + فرستنده را یاد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + آن

گل که آرد بگلزار باد + بهار اچه را وقف دستار باد

نامه در تهنیت گورنری اکبرآباد به جمیس طامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور فیض گنجور [illegible]

عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و والای
پایهٔ فرمانروای خداوند سپهر پسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است
و نشگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپردهٔ قرب دوباره
راه یافته بود و بهمی طالع فرخنده و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینهٔ آن نگارش کرسی نشین ببیند همانا از فرط عطوفت و رأفت
بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن بصد
زبان نتوان گفت از انجا که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی
بر آن آستان سپهر نشان نداشت اینهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه
و خاک نشین آن سرا است هر آیینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امید دارد و هر دم بخششی
را خواستار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت گشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس
من است و مرزبانی من نیز همان سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص [illegible]
رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بغایت استظهار داشتم در رعیت گری بر غایت سزاوار
قدم بنهادمی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بفرق خلق افشاندمی

وابسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده‌گیران نتر سیدمی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اگر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و منکه سینه مست می شوقم لعندلیبی بهارستان اقبال نغمه از جای برخیزم و نگاه از تش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیرفشانست وابر گوهربار + جلوس گل بسر چمن مبارکباد + رباب نغمه نواز ست و نی ترانه فروش + خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + ببزم نغمهٔ چنگ ورباب ارزانی + بهار جلوه سرو و سمن مبارکباد + کرشمها که نگاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد زباده‌ها که به پیمانهٔ خیال کشند + طلوع نشئه اهل سخن مبارکباد + فضای آگره جولانگه مسیح دمیست + زمن بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده‌ام عمری + نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز + گورنری بجیمس ٹامسن مبارکباد + باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است و در عرض این مدعا سپاس در میرود که از غرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا به سپاس موهبت قرار رسیده اندازهٔ ارزش خود بازدانم بنیرو دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد **بخط مظفر حسین خان** یارب رود فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرفار کلکته که اگر فردوس عنوان گفت ارم است البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن و دربار در آینه گیتی نمادیان شد بزبان دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خمی اندازه یاد آوردن و زهی اندازه دل بردن بار می چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساس استوار نهند

ولا ابالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نقش عطر افشان شیوازبان
روشندل مکرمی امیرحسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف بزدودن آن سود
و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود و نوآموزان را رگ گردن از زالی تابدان ذریعهٔ گشتن تما
تواند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد گردون پیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب را شایم
و اگر بتیغ زبان از سر خامه بگذرم چون حرف بسملی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجویی باشم سخندانان دانند که
آن گفتار که از آن سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است او سبکسری بهنا بایست صرف کنند یا [illegible]
که نه اندران نارد و انگارش خامه و زبان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود و بمهر و فای
من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیرحسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را
از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده
گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد فرد بدان معامله او بید طرح و من بیدل + خوشش آنکه [illegible]
صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر از آن سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ناخسته زخم کین نیست و ما را بجز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیرحسن خان

فرد داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق + بوی کردن ز سوز
استخوان دهد + همانا گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و نحتی خودنمای افتاده است بگوارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پینه چند بیکدگر دوزد و روی و ترم را از موی ژولیده حلقهٔ چند
بالای هم فرود آویزد گویی امروز گهر ریزه پاشی سفت قلم بهوای طرف ایسا جایزم ارم رشک کسی
است گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیر شما است هر آینه مقصود من در عذر گنه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر جبین پایه و خداوند فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر نوا سنج بینوا بخشانید و از در این باز پرس
در نیاید که چون پیشگاه آرایش گفتار و صید کاروان متاع سخن در بار نداشت اینمایه جرات و فهم
پیرو از کجا آورد که دو فن پیوندی دبستان سخنی گستاخانه رو بجا آورد و قدر زمرد بین نبود خاتم گدا
دریاب + که خود چه زهره بود کان نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گرنه بان
دوستای درخروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بربود نیرنگ
نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و ورزشش را از تابه نمودی بود
خویشتن شناسا کرد و نه پنداری پیدائی نماند و گمان هستی برخاست و فی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را نشکستهای جگر آلا کاری و نه روان را با اندیشه های
خوبانه یالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که به رفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر ازار رامش هر نقشی که از سود و قشش بر صفحه نمو نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و بهر بادی که از گشاد نور و شش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دید پائی
اندازد و روند ولیکن اعتقاد الدوله بیرون آن به خود ناز د بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یار از دوست توانا گشتن در ربود تشنه پیدا است که با شام
هر جرعه که البتش نامند و بهنگام تشنگی آشنا منش شکیبد خوشامن و قرطامن که به لال خضرم از دل
تف و تاب برد نارانیک نم پیوند آمیزشتش سر و زانو گسسته و از سر خوشی هوس را خیر باد گفته بود
دستخط مرزا دگویان نیامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبهٔ من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن عدان و سخن
چیلان و هرزه چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزد بر دوستی
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دو اثر ایشان یافت خط پیاله دمادم به البشر
نظر فرو ریزد آن دانا که هم از یزدان بخشندان خواستی که این گنبد گردنده لختی به نعم عدد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس همه بهم
بنده وفادار و یقین سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزار خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش چشم دارد
که نامه مرا در نورد نامه اغیار به شکنجه و روان مرا در بند دشوار گشا در تنگ رنجه روا ندارند
اعتقاد الدوله نهشته‌ام که بدین زبونی تن در دهم عذر نیارستن مسکن و منزل مسموع نیست با این همه گمنامی بیکسی
روشناس اعیان ڈاکم نامه مرا نام شهر و نام من که درین شهرم بر عنوان بس است افق مغربی
همصفحه مشرق نیر این آرزوست که بتقریب گذارش آوا به زمین بوس همین نگارش را منظرگاه
خاور شتاباد خواجه بنده نواز رهی پرور مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه گیتیش یگانگی داند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط یا میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه مطاعا نامه
نامی نام آور چون دولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرد از روی نگار
دلکشاتر + و ز باد بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم
هم هست بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گویی با من
از مهر همزبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
و را اندیشه نگذرد در خور یکیک شعر را جانند زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوش نهیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوش نهیم از بیست
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب لب تشنه جگر بدان
اندازه نپیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاو و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرو نگاه نازل
مهر نداده چشیده نوشتش + هنوز عیش با اندازه شکر خنده است + امید که درین راه بی پرواتر روند

با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش خون دل آویز رودی نالم که ترسم گفتار بیت آمد تو
بدل جا گرفته و مهر راز آرا از خاطر برون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من
نیز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + نگرانم ز سراپای تو کان
جان من است + شیوهٔ اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از اسدالله نامه سیاه نگاشته
بیست و دوم جولائی ۱۸۴۹ع بنواب مصطفی خان بهادر فرد بودنش از شکوهٔ خطر
ورنه مهری داشت بمن + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار گشای لاجرم آنچنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رمیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهدهٔ یاران میرتهی و دیدار و مشاعرهٔ شاعران جاوید گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سرآمد روزگار
نامهٔ مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا پدید آمد که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن تنگ سختی نتوان بست بلکه
وافی نداشتم و نیز باقی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به پیش داشت آنکه به پسندند
همدرین ورق مینویسم رباعیات کس را نبود رخی بدانسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی چنان که تراست + گفتی که ز پیچ فتنه بپردازیم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + ما ها
ای وابسته بسوی این فرو مانده بیا + از کوچهٔ غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من کس
توام + برگفتهٔ خویشتن باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام بنواب حشمت
جنگ بهادر رشید دان فیروزی آفرین شیر وزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را بدا قاضی فروزهٔ فرخی فرهنگ فیروزی بخت ناصر
و نصیر یاد و پیرایست که والائی نهاده فره فرزانگی بخشندگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب بپایه نوا فزونتر از آن که به پیمانه هوش
تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می سنجید که اگر بخت همرهی کند
راه بار در آن بلکشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید خاطر
عاطر راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مسند نشینان مما دا که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست یکرنگ
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبه احزان آورد
دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین آیین هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که شفقت ابا د عظیمان بهادر
را به پلی گزار افتاد ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش لقد و م
خود مم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند ببا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران راز گوئی خان راز دان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری ستایم که بران
زبان معجز بیان گذشته گاهی بر گفتار خود مم سپاسیرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشته بها نا از دیر باز گاه گاه این آرزو در دل سر بزد وی که بوزینه نگار گردم و سرمایه چهل
ساله تکاپوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دوری باختن شکوه سروری
ودل ضعیفی و حیرت لو رز نفس آن چنین گستاخی و فا نکردی اکنون چون شنید که کدار روشناس
شاه است ودانست که شاهان از عوغا دل بگدا نبخشند این نقش نشست که پندار مم خدا نبایدکگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اغانی سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرده تا چون
به سند ارمغان درویشی بسلطان رسانند بود که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیروی دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس مهر ساند که سر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
علیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و نیز دلیست که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آتش نشینی و دلی دارم و درین چنین تا خوش هنگام که
دین با ماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش با شنیده‌ام که سر درد
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت
دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و در فرو بستگی گره کشائی در من فال مصرع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نموده کربلا که بنای آن بر طرح بانی است در نورد
این عرضداشت پیچیده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرو شادم که گردش بسزا کرد روزگار + بی باده کام عیش روا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی و مهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرسبزی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستان سرای تحسین
سبزه را نکوئی و گل تازه روئی افزود همانا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوره نهاده اند رحیقی ست به رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرخ شمر
از بوی آن گریزد و آشنا میدانش رنگ گشته دامنی ریزد + روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

محیطم، نه غریبم ولی روشناس جهانم + به شمار دعوی خداوند نخشبم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گر گفتم که از تخم افراسیابم + گر گفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + متر دگر نویسندۀ صاحبقرانم + بچشمه … همت
ایثار عطیه قبول و آوازۀ نوید وصول سه غزل ارمغان می فرستم چون آرایشهای خواجه در نظر نیست
نامه به میرزا خاور می سپرم والسلام نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان
بهادر شفق تخلص بنام ایزد بی نیاز نیایش یزدان بی مانند و ستایش ناز گرامی گوهر والا گهر که
به آوازۀ لن ترانی ترانه فراموش نکرده و بیان دور باش نپذیره نه پذیرفته + …
صد قالب خویشتن فرو ریختند پروانه را که به هوای چراغ بال و پر زد و داغ آتش شکوه بیداد
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه نیرو و آنرا که ذره خوانند به تو خورشید از شش سوی ناگرفت فراگرفت و این که غالب
نامه نگاره مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خدا سبحانه نامه هم
صورت که نگری عین آفتاب که به عنوان نامه صبح بهاریه نگاشته جا داشت تا گاه نظر فرود آمد
اگر درین سخن افروزی و فروغ اندوزی دریغ هیچ ذره جان گداز هستی خاکم بدهن
خود را در ارزش از ضیا و ندید بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است نمودی آن سرچشمه نوروزی می آورم و نخود را
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم گشودن نورد آن ورق که پیرایه
و بیرون از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی به نظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زده چشم بد دور و دیده حاسد کور همدران هر دو صفحه که پندارم
خور سفته اند و همدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که مشاهده نظر فریبی آن نقش
نوائین از تنگی مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشتا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به همایون

خواجه را در زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش بخت به این سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و دفتر تهنیت از زبان مهر و ماه شگفتن خود را هم زبانی روشنان سپهر آفرین
گفتن دانم که چو مسند برنشاط آشتی کنند و دل سوداز ده ای نیاید گرمی بازار برفزایند اگر شادی پذیرم زندگی
از خوردن غم چشم زخم گزند نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از این نگاه خوانی و کام از نگاه است
و دست از سپند سوزی بیاپای در آزار داده است که اگر ازین پرسش بازمانند بازپرس بود بهر آن گفتنها
بر من فرو بستی و لرزه پیکر مرا خرد در هم شکستی چون آزردی مهر و از رزم است چرا نگویم و اگر نگویم
از من بر من ستم رود و در انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش ناپروا از بان گشودن سپهرا
آلا که سفتن است نه ساز آهنگ ناستر اگر گفتن نمیگویم که باید گفتن گناه نیست و نمیگویم که گناه من نیز پذیرفتن
فرمان شاه نیست تا درین ناخوشی هنگام و ناروا هنگامه دیگر به فرمان و شعر رسیست میگویم پذیرفتن
نپسندد و جز نیر است حرف نارسست سرودن روش اهرمن است + در نگارش مثنوی مضمون زخیر را
واافتادن من چنانکه در ستایش شهنشاه از معنی وصله از نارد شگفت که با انهمه پیدا از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط شعر در نوردم و بهنجار غزل نوا سنج گردم تا آیینه
کدام گوشه نشین کنج ناکامی در ته کلاه نمد چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن کلیم در هوای تاج تخت چه پرواز
تا کجاست یارب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی و هم پرتو از ان
همه روشنی به غالب سیه روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر شکر را
سپاس که خواجه بهی پیوسته است و از آن رو که بنده را خواجه پیوسته آفریده اند اگر گزارش نیرو
سپاس تنها را با خویشتن همزبان خواهم نیز در خور است با آنکه در اشتیاق و مهر افزائی شکایت بی
شکایت شمار ندارد چون خود نگارش نامه نفرسوده باشم نسزد که از دوست گله سنج بوده باشم
گفتار من در نامه پیشین با عالی جاهی انوار الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانند باری سپاس مکرمی جانشین نظام الدوله
آنکه گرد ملال از پیشگاه دل رفت گشایش نوروز فرحت نامه در آن ساعت بساط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمده و دولتی که دل می‌جو است از در درآمد چشم دارم که به نظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب بانشاط من زمین بوسند و به پاسخ سلامی که من نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
یکدو پای عرض بهایی سودن و فرو ریخته کلک گهر بار هم از زبان پرفشان شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده را در خویشتن با بنده خویشتن
پنداشته اند امید که نشسته‌ها بسوی مهر شمون مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می‌پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد می‌فرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبید الله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامده که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدایی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگویی بپذیرند اگر
پیغام سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی‌بضاعتی و کم‌فرصتی خرده نگیرند و تنها پاینده
خوشنودی پایینده باد و نامه نگار اسد الله به نواب نور الدوله بهادر فرو اگرنه
بهر خود نیز هم دار که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجده من تنگ سنگ آن آستانست دعا سخن گشودن نه آسان است کاش ماه خورشید یا
فیروز دولت جاوید بودی تا نامه بیم بندگی می‌پذیرفتند یا مهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا سعی او انشا که گفت که پس بخشش باقی اگر نیست گو مباش چون نمی‌پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آیین بندگی نیست باری اینقدر خود می‌خواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از دوری خستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پیوسته گیاهم
هیهات و بیخودی که ام سخن از دهم است که چنین مرا بداغ دعوی یگانگی از دست ها تا گناهی هست
ونانوشته ام که چیست و من آخر از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تقصیر میکنم امید که
سیلی خرد بکار نخود بشند که مجراها به خوش گفتی کار را از پیش برد و بنده درد دل خواجه جانکنده‌ها
و اگر گناهی هست آنرا به شرارت نه بر دعوی یگانگی را که من خود بدان معترفم ببخشند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر با آیین بندگان بندگی و به نظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا مهر واز هر سوی در داید از مهر در چه رسد * بخت هوا دار و دولت پیشکار
غالب پرستش سزاوار یادنگاشته و روان داشته سه شنبه هشتم محرم سنه ۱۲ هجری یازدهم
اکتوبر سنه ۱۸۵۴ع ایضاً فروازان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن * بدان ماند که موری همی
دلکمین باشند نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نامور آور فرزانه روشن گهر هم پرورق خامه سپاس
نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه همانا همای اوج سعادت
را فقط و شتش دانه در دام ست اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی در خورستم بنوشتن نامه
نکوده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم سر چشمه نور درخشنده مهر نیز دیگر درخشنده سود
ورنه کلبهٔ گدا از تنگی و تاری نبودای دل مهر با بدان کجا ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جلوه هر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که تجلیل از ننگ نامش به نفرین نیز دهی ستاید و من
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی میگیرد و آری نکوهیده بار ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران باره که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته اید و پندارم
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب بی تو انست همانا دانسته باشم که منشور رفعت جز این کتاب جواب
ندارد یا نیم آن گناه هم گاه بیش نیز را دگیری داشته چون نیز رسیده و توقیع خشنودی نگاشته
شده بشتم که گذشته [illegible] پیرا نه را مرقع انتظام پیرا شسته اند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بدان
نامه که پاسخ آن درمیان کتاب رفت بمن سلام نبشته اند عرض سلام و بپرسش سزاوار یافت و اگر
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی بیهوده بودی خشم آمدست آنکه پوزش پذیرفته
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرو رسیده و فرهنگ گفته شود و استی انیکه دل داده اند
انجمن و اهل انجمنم بوکه بار آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند ورق گران پذیرفت
و داستان شوق باقی است * چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندہ

بنیات از گرانی بر بین نشسته پندارم آن مایه شیرینی در بن نشکر اینها شسته اند که بشیرین و شکر از شیرینی خبر یابم
نگاه رسته اند اگر شاهد ارمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده بینمود از ذوق آنچنان آتش در وی بین
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بیش چشمش جوی شیر میخ زن میگشت اگر آن حباب که در شیشه پری
وی نگین است نشین است که خبر به تبر نشکند نشگفت که همین است انا که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
واسته آن جوی را در تنگنای این قالب بگو نه روان واسته حرف در است که بهر پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد علم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در بستن است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودمان مردمی فروزان گهر
فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویز نه هرمزم نه دارا
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیده بان است و ناهید جامه سرای جشنی
را باید از تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه تندرستی هست
از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چاربالش عز و نازمی آرمند بندگان را
بار بداشتان که همیداوند بسیار و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند منکه هر سحر ناصیه برآستان
سدوان آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تاکدام
در آن گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتارگران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بپوزش نخچه گستاخی جرات خویش علم خواجه آز عایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورده و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
سخنهایی داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و مجمع و خمیع خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کار به ازای نگارش بهدیه و تهدیه شفقت حافظ محمد بخش صاحب است لیکن میدانم که

نه زود و نه دیر خیزد و مهر چاشتگاهی در رهروی پای ما را نا سوده گرداند تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پدید آید ما را چون دو هزار سال به فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان این نوید بدین بیان شنیدن گردند و دانند که سپهر چیره خیز انجم بیکرانست نیز داد دادن
دادگر آئین فرستاده حق شناس حق پژوه راز زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا فرستاده بیک
تا این شمار خوانند و بذوق شهرت این قصیده من نبات سپهر روش را آب و رنگ گشت سخن از پایه
تا به چرخ دور رسید مرا نیز دل از چهارمین فرمان شما بجا آمد و هفت بیت که به پیرو زنجیرگاه خاقان
سپهر آسمان گذرانده‌ام به بهشت مکتوب چنین نگارم والسلام الصفا نیز دیگران را فشاندن ده‌ان
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت فشاندن او که ده روز بیش
بیست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن پیمایند که پیمایند که همی از شاهزادگان
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندیشه‌ای فرید بیخست سلطان
الشعراء الشیخ محمد ابراهیم ذوق زمزمه پیرا شد و غزل سلطان را بدان نوا بسرود که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که بیداری به دیدن بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بتند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بپهلوی عالی جاه داشت ده بیت از خویشتن خوانده
محوی نام امروهی از همه افشاندن شکرده بپا کشیده است نزد میرزا حاجی شهرت کم بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آسیب تافتن از بزم بیرون
آمدم و راه شکده گرفتم در دو کاشانه گشوده بود و چراغ افروخته همانا نیمه از شب گذشته بود که بیرو
بوریا بی نوائی در بستر بامداد ساقی دادند باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم
هر چهار سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت نزد شبانه باز آنکه من غزل دو باره
خوانده‌ام از پیادگان شنیده شد که شب هنگام مهر آمد و نزدیک میدان سپیده سحر بزم شکست گویند
سلطان الشعرا یاران انجمن و غزل از خویشتن سرود امانده و طرح از امروز بیست و یکم کرده و برو روز

بستائید، نامهٔ شما بمن رسیده است و آنچه من می‌نویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد و از دیده دانست دیگران چشم پوشند
و در شنیدن آگاهی خویش کوشند. اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکهنوی
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن وران میرود که از آنجا که بسرزمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا بسر یدان پای سوده ام بجا و از وخواهش
آنست که هنگام رهروی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش جنبش زمزمهٔ خامه دگر ره به نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر بر گاه بقرگاه خداوندگار اینده بخت خود را در همین محو کنند و چون همه من
شده باشند خواهم اگر در سر گردنا و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلماء بدین سان
بگذارند که این دل ناکام قطره خون خام تو اثر پسشهای اندوه اندوز برتافت ناگزیر به
نشستن قطعه که مصرع پایانش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گداز های + سیخ
صفحه را چون جگر اندود و بیش از آن خواهم که هرگونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد خان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و مشاهده سلامی
که آرزوی نگارش خود هم پیدا آمد که بدست جیب و از آن رو که دل بهر سه پیوستگی از
دل [illegible] گاشته اند بآن بیان پروین فشان روان میستانم گوینده گردان عرب دلاوری
بود و ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذوالیمینین میخواندند بهر آنیشه [illegible]
[illegible] بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط می نویسند ذوالیمینین قلم اند یارب [illegible]
[illegible] را چه در دل فرود آید که پس از آن که در نامه پیام بازبستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام [illegible] بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که در آن انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره [illegible]
نیکی [illegible] است از آن نگذرید که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه‌دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم یاری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد برروی ورق فرو ریخت
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرما روان داشته آمد چشیده‌ست آنکه برگ سبز اندرویش به تحفه
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله مفتی نواب مختار الملک نایب والی حیدرآباد
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را بفرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید بهانا امید افزا نامه
یافته‌ام که پنداریم فرد فهرست کالای الائی است که از فراهستان بیروی زمین رسی من فرو
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که درتا آغاز روز بنام من از مصر مهر بران
نهاده اند هر آئینه بدین او نیز شادمانم که زنگار رنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هرچند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی را روز خوش یابی در آن همایون فرنشته آمد فرد
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور نیست در روداد
گفتی و بدین مایه گرایش که از در برصر نامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بقضای عمر فزای سال است پیشاپیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد الطباعش فرو ریخته اند در همین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده‌ام چون درود سالی صحیفه بر اثر ارسال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و میان نهادن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این نگارنده پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل زهی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود همی است که کسی ندارد و چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از بوستان انجام پذیرفت و
نام یافت تا نفس است کرده آید لختی در رنگ ورزیده شد تا گاه کار فرما را روز فرو رفت

و روزگار سرآمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه نیست گشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی‌نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم مهر آیینه
چون پنج آهنگ مهر نیمروز و دستنبو ارزانچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که پیمانه
گرد آور خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد و برخاستن یکی از جاهمندان که نامه نگار را از
خویشاوندان است گرد پژوهش برآمد تا چون ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراهم
آمد و اینک در بندانم که به مطبع انطباعش در آورند که درینصورت متاع فراوان و خواستاران آن
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده هیچ کم تا او برنگارد
رهروان وار و دست مزد کاتب مصرف الطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از مامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو فطرت سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرایش نامی نامه که بنام خود از من بدان نشان و فر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که در روش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدن است تا با لفظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور نهند دانا شده باشم و سررشتهٔ اضافات را دریافته ملاقات کم نکنم و دیگران
خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی [illegible]
بوده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین زجانب جناب صحیفه طراز را درین مورد
فرمان پذیری آیین خواهد بود و السلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه [illegible]

نامهٔ صد و هشتم بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بعرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکب آن
نام الملک مالک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندانند میرساند اگر در
آغاز صد هشت معذرت صورت نپذیرد دیدنی است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی [illegible]

بیم نخواهد داد تا جایی پیش ازان که در دل گفته شود سخن وران همیشه و که عریضه نگار در روش گزارش نشستنی
یکیش نیست، اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش، هر آینه خرده می سنجد که فرستادن نامه آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه نشده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشابه شاهنشاهی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سر رشته رد و قبول عامه عاید است خداوند خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داو
زهی این غم و تیره روزی دشمن این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سادگی بر زبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا نه و آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان یابد گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخشش بهوا میرود گفتار را بخت قبول و مدح را ارزش صله کجاست بایستی قدر التفات
خشنود هم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته برسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ۵ تا چرخ کند محمد حسین بقا باد
نواب فلک محمل برجیس حشم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
بلسو سپه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
پادشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت
ازان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس بایست هر آینه این نیایش نامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست ازان جمله چشمداشت های آنکه بر فلک زدم سخنور نخست بینند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشت چون روشناس نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل سواد آورده بود و دالانظری را از بهر نظاره آن بهی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشته
پیام بیتوان فرستاد گر تحفه فی شوق بده بلوقی خرد افزود فرستنده ارمغان هم از دو زمین نو

وجبین بر آستان سوده شادم که توانی تا بدین هنگامه گرم کنم ورنه کجا یافتمی تیمور وجم را روشنتر گویم این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نخستین سرمایه دیده ور دانست فراز آمد زبان اندازگزار
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر نشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بمطابع الطباع در آوردم از آن
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت پارسل
یکیست و اینم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل بیشتر اگر آئین رسیدن پارسل رسیدن نامه پارسل الهی
نلیند وزم در رسیدن و تا رسیدن دودل باشم وای بر من و بر روزگار من تا بیانه افتد کار ابای نسخ تعطیلیم
آزادیست فی نفسه خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست یاربا النسخ و جاه بدین
وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام نقشی جواهر نگار جوهر امروز
خوش نگردی مهر رگی را که زدل رشته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا جنبش انامل خامه را آغاز
آورد همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بود بر روی ورق فرو ریزد فرا اسعد
و در یابند که نامه های شما بمن هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم پاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۱۴ام
نومبر و رقم زده ۲۶ام نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
دومین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال الله بقاءه رسید شادمان نشست
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من بدانجناب
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام مشفقی سری
پیچیده بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان مسوده خوی فرستاده آمد شامگاه چون وی
نزد آمد و بهیراسنگه را همره با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آن را درین ورق فرو پیچیدم و بڈاک میفرستم درین هنگام که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود دیروز دان حافظ و ناصر شما هر دو تن یاد
فرایاد شما خواهد بود که کمی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگر چه کلاه هم
ازانگونه است یعنی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگها
شوخ بر تا یا نه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پردازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم [illegible]
هدیه و ارمغان نیست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهر حال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت [illegible] و مولانا مولوی حبیب الله خان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم [illegible] چهارم محرم ۱۲۸۲ هجری ایضاً [illegible]
[illegible] من [illegible] که [illegible] روز افزونی دولت وزی باد [illegible] که ما را یا [illegible]
و با [illegible] نامه [illegible] سکه [illegible]
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند [illegible] بسیار نوشته ایم [illegible] نوشته ایم که [illegible]
[illegible] من باید [illegible] باشند [illegible] قلمرو که شما را فرمان [illegible]
[illegible] گرامی باید داشت و [illegible]
باید [illegible] غلام حسین نام دارد و آموزگار زبان زاده ای بی پدر است دیگر
[illegible] میر اکبر علی صاحب [illegible] مسوده روزنامه رو داد و
[illegible] نوشته ایم [illegible] نشان نیافته ایم اگر
[illegible] کنند والدعا از اسد الله [illegible]

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چون بود و نه و چون زر سیاه نیز نداشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید غالب رنجور است و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همان شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بیش ازین که در سایهٔ
دیوار تن غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هر آینه گر
فرمان شما بجا آورده و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانه و می تماشا دارد و میگوید
که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ تهنیت برادرست بیش از ده دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین است میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهرهٔ آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفهرست برادرت زمندرجه و آنچه از جنس
تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسدالله بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه فیض همایون پایه مرزا محمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب خفته نوا بوده اند همانا خود را الصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کاسد نکویان است هر چند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدید نیست اما عدل و بذل را سر آمد نکویی ها شمرده اند بینا نکند فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات در بارهٔ قاطع برهان دستگیران شیوه داد و
دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دوستی بخشیدن آن تسکین بمن نفسیات تا به کی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعا گوی تو نظر فشی ... هر که هر آئینه باعث روشناسی
من با عزیزان است خواهد بود + دوشنبه ... ۱۲۸۱ هجری غالب ... محمد
ناخدای شیرازی ... تحقیق + ... ناخدای ...
والاجاه + سوی من نگرفته ... نامه ...
من است + ... لا اله الا الله + ... اگرچه شادم که ... کوتاه + ...
که مرا + در نظر نیست ... زر سیاه + ... دست + ...

قلمرو مهر و فارادادو پیشه داور + آغای نام آور که سخن در ستایش این تا هو کشش با هوسهای سپهروه
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی دور و لشیں ستایی ستوده است یا داور
را قدر دانی آنگاه پسندیده باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره
واز علم و هنر نشان ندارم هر آینه از ان ناگزیرم که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در باب
تکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت زده کند چه این سوادنامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند واز ان میان یکی که در ترور آزمائی و مردم
گزائی تیز نشتر زده و مار گزیده را ماند پی هنری تیره سری از پارسی ناآگهی واز تازی بیخبری مشتش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد واز ان کف بداندیشانه که از بیخردی
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم واز این گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی پارسی
گناهی ندارد بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نپندارند چنان اندیشند که چون
در ستیزه کف بر کف زنند واز قوم هنود در موسم هولی سوقیان بهنگام ایره دف زنند
همان گفت بلکه لختی ناسزا افزون گفت حیف که گیتی را به داوریگاه سخن چون امیر علی شیر
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار با دافراه نکوهش بجا و کیفر بسزا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان ان این نگارش بی آرش را خواهند
یاد برد آن شعر از سعیر نشناس چه رنش نشده دی خواهد بود خود را استاد و هم گاه
از دست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از سر دو سو میان آمد دیگر این سلسله از هم
وا مدو رفت نفس آسا متواتر و متوالی مانند رشته های یکدیگر گرای و مهر و میانه هم جا و پدید پای باد

نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها

قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین
سیاهی بر ... روی تیهی ... نگه گوشه نشینی را به نامه یاد آورند پیش سپهر در پیرگستری ...

منظور است، به اقبال نشان میان داد خان سیّاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی
غزلی چند نوشته دهد چنین که همی آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه
۲۸ ماه جولائی سنه ۱۸۴۹ عیسوی

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان دانا و مهربان دانش را توفیق داد و بهتا داند که خامهٔ غالب سیه نامه سالک
دشوار گزار پارسی آمیخته به تازی را کدام والا منزل رفتار پیموده است و درین شصت و هشت ساله زندگی
که دو جزو در بازی و کلّه در سخن طرازی گذشت بسا گزین شهاد نثر نظم فرود آمد و دو سال درین
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه با یاران فراهم آورم و دیگر در نامه فرسائی اندازهٔ
خود نمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه به هزار و دو صد و هشتاد و شمار رسید
روشندل فرو غالی گهر و زر ارزم گستری فوکلشور نام او را به این پیرانه سالی آباد
نام گذار افتاد از انجا که روش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و دعا
دیدار خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثر های پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست و الایهٔ
همایون نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عزّ و جاه را خشان نیّر اوج
سروری آفتاب رخشنده پیوسته با این دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعمر کهتر و از روی
هنر مهتر + اگر چه او ست ارسطوی و من افلاطون + بود به پایه ارسطوی من سکندر + من پیچ
گرفت با خود به کاشانه برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایهٔ طبع آراید و دقیقه رسان هویدا
باد که درین عبارت از سیزده و شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعدهٔ شمار عدد
و چون دو سال بران فزون گردد هژده سال بیکدیگر پیوند پنجاه سال فی برگ را به پنجاه و سه
سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فروگذاشته ام چین ما فی الضمیر اگر به زبان
نزدیک شود و غرضه باید داد در زبان اردو آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا زندگی آسان گزرد غالب بدم از همه خواهم که بدین بس + کنجی گزینم و بسترم خند الشعرا [illegible]

بعون صانع مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه
سنه ۱۲۹۲
در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام کانپور ... مطبوع شد

آغاز هر گفتار که سر انجام آن در اندیشه گذرد و سر انجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
داور دانای بخشش دارای بسیار داد برگزیده را نگاهدار نکوست که هنجار راستی و پیوند درستی با
هر گونه ستایش از سر سپهان بسوی اوست زهی بخشاینده هر بوستان گشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر و میان اندازه اندازه دان داند که آن بلندی
پایه نمود پستی کیست و اگر مهر را به روشنی انگشت نما سازند اینرو شناس شناسد که این روشنی
صیقل آینه شعور کیست جنبه جنبه کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های خام از
جهان آرای مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون مهر خیزی شفق صبح ز پرداز
پرکارکشایی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش سبزی از تا
وشیمستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان تمامی در رشته ظلمش از نقش آبله کدیر خاک
نشیند جاده گل ابرنیسان با با و جگر سازی دور و آدمی نقوش از رقص گردبادی
که باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسمان در نهال طرازی قدر انداز فضایش را در تقدیر دو دقیق

چشم بینش تیر و کمانه در کمان فی و آتش گیتی سوز تابش را در تقریر سوختن بنائی آفرینش هیچ زبانه
فی از بان فی نظم آن همه و بی همه با همه + با همه تنها و بی تنها همه + بسکه ز خویشش آئینه در پیش نهفت
جلوه هم از خویشش فرا خویش چو انگشت + خواست که آوازه لبپاز افگند + طرح شناسائی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند هم باز بست + نغمه آواز که در دلش
نیست + دیده شناسد که جز و ویش نیست + گوش و صد نغمه ازان پی برد + راه بخلوتکده
فی برد + ساحت رازنگ خبر دار فی + باگل و سرو و سمنش کار فی + دیده دو صد پرده گشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که فی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت
جوش + هر چه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هر چه شماری همه ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بجز ابهای پریشان سواد دگانش
بدانسان درست و پیوندش مضمون گلستان + تشبیه لمهای لخت لخت جگر خستگانش پیدا
آئین چیست که اگر ازان گفتار در حلقه دم وازان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در معج رنگ گل غلطد + کشتگانش بمرگی مرده اند که اگر بقتل
آن پرده بر مسیحا بدرند در رازی عمر بهانه چوب صلیب ندهد + خستگانش از زخم دوقی پیروزه اند
که اگر بالفرض آنرا در اندیشه روئین تن در آورند بکشاکش شست دو باره چشم خویش از
تهمتن سپاس نهد و دردمندان دل آزرده او را ازان فی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و تپیدستان نخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار فتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان سر حالتش کف پای واماندگان راهش خساره فرسای هیچ مغز زبان
تنگ شکیب تند خوی او را الغر وقتی چاره فرمای ولای خوار اتش در بزم لبس خوشی گرد از جمشید
برده و فی سوار اتش دعوی هرکشن روشی گوی از خورشید بیجا صلابش به بازیچه باد را بر
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به صید طائران قلندر اشیبر نظم مناجاتیان پیشین فی و نماز

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + هوش را
ز جانها غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شبستانیانش ز می غازه جوی +
بیابانیانش ز نور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخونین کفنش از طرب بهره مند + بچشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
راهوای حق تیره رهی باد پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بپا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی و ولوله شورش عشق در دل +
و غافل که باضطراب صد بسمل ره نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی ست
به غوغای ثنا چه افزاید و هایهای بود و هستی پرستیم و چرا هزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را
به پیوند نگاه بهر در فرو بستیم چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون نگریسته ایم
در قانون اشاره از هر رنگ شکستی و در هر آهنگ استعاره از هر نیستی هستی است کنایت
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نالش گوناگون بازیهای نیرنگ فنا ازلیس
پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه نگنجد
خوردن اجزای آفرینش درین نگذرگه و فتور تواند انگیخت و خشانی فروزنده
منحصر در آن اشتمال است که از پرتو برقی ره رود نه موقوف بر آن تصور است که از آب پیدا
آشکار شود و باش تا هنگامه کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرکت فی الوجود سر کشد
تا ماسوی الله را که با همه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بنام درکشاکش ضلع
در عدم پیدا پیدائی سلیمان هستی + آه ازین عالم گریش و چشم دوستی
معدن چرخ بر رفتار خاصه خویش از قفا و سوی باختر تیز گرد و گردنده گنبدهای فرازینه
بمشرق راه نورد کیوان به وید بالای سرفراز و مشتری لیرفی و آتش آسود و مریخ به سپید
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه ها روت فریب و عطارد به زیرکی
زبان آور و ماه به شیرو سبکتاز آتش بهار سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک را فتگاه

عاشرش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع دادِ بال افشانی داده تا گاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بپای
نگاهم افتاد دران بیابان هر و آن محیط از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرمروان آن بادیه از شعله رفتار در
نهاد خاک پیهم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن
راه دمبدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی
که از کاروانیان بجا مانده دران راه بر کنار افتاده مرا دران هنگام بسکه از کوشش قدم پیهم بروی
دم گسسته بروی خاک در پیرامونم از نفس تیره ها صورت ذرات نقش بست فرو
تنگنائی از جگر دزدیده نفس بردن ندید بوادی که مرا بار و برگ افتاده است گفتم این مرحله که
هر گرد بادش آتشین روئی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از تنگنای خرد خرده بپیوند دستوری یافته باشم
نفسهای تیره‌های پیچ گسسته را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بجنبشم درشت رسنگاه
پیچنگ سپاهان توان زد و با میدهٔ استواری دل دران توان بست همانا آن کهن دشت تشنه نیز
درخت آن فراخ بیابان را فروغ خیابانی نیز بود خوشا بیابانی که رضوان از رشک
جنبش گلگشت آن بیابان فرو نیامده و انیست خیابان که طائر سدره کم از صد ره دران
خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من گشاد تا چمن روی آورد و هم خضر را
خویشتن من وا و تا بپای سرو گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ ... تکیه گاه پیر یزدان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و بهمدران جلوه گری بسرودن را
آفرینش ترانه آغاز کردند و دستور داکه از سوی آجستاری بود که جامهٔ خامه نازی توانم کرد

ماهیه فرزند همه سبب یکدو شی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تا فهم نشود پیدائی نه
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار است همه دوگانگان ابداع آوری
و عمر دوگان را بیاد پادشاه آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان تاک نشینان در اورنگ سپهر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور بینند آنچه
حاملان عرش را اند دهی که در عالم فرض محال نیز نتوان نقش نیست اگر هست جز تنگ طاق تجلی بیان آن
تنگ تنهائی نقش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری +
کز نهان کنار توقیعش + دو دیده تا دل غنی و جبرائیل کاری + نقش شیخ که در ایوان قدرش
جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده دانش به قوائم افلاک + شغل جنبش با اندام داده فرو
افاضه گرمش به حقائق آفاق + به بیان ره رنج در اعضای جانور سپاری + و دو نیمه گشتن ماه
دو نیمه شد از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی دست یم
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس ریختن کنگره های کاخ کسری
سر راه تنیدن عنکبوت بر دهانه غار و بیضه نهادن کبوتر در ان پیچ بیفتادن سایه پیکر
بر خاک و پدر رفتن حلقه کمربند از میان تحت سر سودن سنگ و جاده پیمودن نخل را از گفتن ستاره
پاسبان باد و حرف زدن گرگ با شتربان بلند گشتن صدای شیون از ستون رواقی پذیرفتن چشم
آب از انامل سر پیچیده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بکره زهر آلود و گوسفند
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورتی
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود
راحت چشم که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز دلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث
دل افروز بزبان تا چشمه شست گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصویر
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرگار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

در گرو نشانه‌ای است ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری، هست به انگشت نخستین انبیا که بهشتی نهد وحدت آموزگار
راز دانسته در دبستان نظر از لفظ مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشته‌اند پس گیتی به شیم
اورا آیین آنگاه پایه بلند بادا تا نماند باقی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی به هر دو سوی ناموس چهره گشوده
جوهر دانشی سطر مادر شر کشتی دیدگی از صفحهٔ اندیشه پیروان بسترد آن به بهره دانشی و یکی ناچار به وحدت
ذات نشد چنگ نامه پرده از رخ برافکند ساقی خمخانهٔ عرفان راوقی پر زد تا ترزبان باده شناسان
ذوق کش نیاز و همیشه مستی سا این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که به نقش خاتم
تهلیل حقیقت ذات پاک وی آتش نگوای مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام و ته دو نشین نشانی از خاتم پیغام نهند ناچار به نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم بسته و در نوردن نامه راز با بدین حرف و صحیفه طراز ذات است
صحیفه طراز با قلم دمساز و به پایان نامه قفل در گنجینهٔ راز خاتمه سواد والسلام در مکتوب خدا
سلامت انجام است در مکتوب ملل است فرخنده اسلام همان منزله والسلام ست مختلط
نبی را دو جهت است سوی خلق، یکی سوی خالق دیگر سوی خلق، بدان وجه که از حق بود
بدین وجه به خلق بار گشته، به سوی خلق گشته بتوفیق پذیرا نبی، با انوار حق مستنیر از ستمها
بود و روشنان پیرو شناگری، نیکی پیش از مهر نام آوری، بدین جاده همی نرسیدگان
بسوی خدا راه جویندگان، شناسای پروردگار آمده، پس از انبیا در شمار آمده
هر اختر بدین آسمان نور دین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار نبی باقی
کلیم ارنی گوی به نهدی مسیح قم باذن الله سرای درود و به یاد تو سپه آورده در شیر
اسمعیل هم آوازی چون لبی که به سیاره ای آرد دست کشیده لب آورده چون
آفتاب که در حجاب نهاده رو داد از نظر خلق پنهان گشته دستور العمل ملت احمدی ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است و یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته الله
و بدو پیشیان دلیرش واگذاشته و صفحه دیگر احکام شریعت نگارش آورده اینجا آمان

و کاه آگاهان و خلوت ازلت پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال

قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه افسر تاجوران خسرو جهان پناه + دلیل راهروان

مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت

و جاه + ذهن مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گره‌گشای عقده‌ها + نیر فروغ افروز نگاه + ذهن قطب

پذیر و چو ماهتاب زهره + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + و دعای دوام عمر و جاه و بخشش نیایان

را در روز بان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را عز باز و صولتش برهم زدن کشت شیدا

سیکران را ابرست تگرگ بار و شکوهش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان رسیل است

تند رود موکبش پیادگان را رهبری و شیشها از پیکر ده هزار روغن در چراغ

و در محفلش آزادگان را بیخودی گستی از زلال کوثر باده و در ایاغ عنقای قامت قدرش

از خرمن ماده خوشه‌چین و دانه‌چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و مظفر ا

ظل اللهی نگین کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفته نساز کار

از ابتدای آفرینش آنچنان بر رفت که اگر صرصر قهر شور اندازد چون چراغ لاله و بادرنگ

تر بازد و اگر سیل لشکر پشت را نگرد باد چون آسیا بروی آسیاب گردان ماند قطعه نثری از آن

که در احکام طالعش بسم الله فر خطه و پیکر گرفته ایم + نجم پایه که از شرف پایه‌ست او +

خود را بکیقباد برابر گرفته ایم + صدره بران بساط دانه شدگان + ... چین سپهر

گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کنیزگان + نوشابه را بزور بازوی نیلوفر گرفته ایم ... گرفته

کند قبول زهی آبروی ما بیعت بنام او و سکندر گرفته ایم + ... غلامی وفا

نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوالمظفر لقبش باشتقاق + مفتاح باب

بسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را دستیره آویزه و رزش پهلوی فلک

ملک حریف آب دندان و لیس زلشش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا فیالیش صبح

برآفتاب خندان لنگر علمش آنچنان سنگین که اگر بثقل گرانی اندازد دل زمین بجاده ... خند

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه دین پناه که رازدانان او ستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود فرد بدان نامی که زاد اسم محمد است دارد ز پشت کاترخان به نسبت روی
حکیم + و دعا خوانان را در دعا پیش از این هر پین مصرع تشنیع تا خدا باشد بهادر شاه
باد + نگارندگان جلوه در انجمن پیش افروزی روزی باد که این نامه را به پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر فصلی
روی خواهد داد از آن فصل پایدار چهره شناس به پرتو تعبیر خواهد رفت و در مقام که از مهر پرتو
سخن همی رود جانب ذره فرو گذاشتن نه آئین داوری است فرد پیرایه اگر گام زنم خرده مگیرید در گزید
راهم نه دراز است به پیمانه نگاه با جاده راه توام است و اقبال پشت و همت همقدم از آن
راه که بسیج جز افزون آگهی نیست درین پویه جولان هم گمرهی نیست + سخن گزار پیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود و چه پیچید آیا شنیدنی است که خود توانست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادا چاشنی سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان نشستی افزون
از ساز سخن انگیختن + از من که همه عمر در بیهوده ام و در آن سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر گاهی
به جاده نثر گام سوده ام هم به پایان نخراشیده شده نوردیده ام و پیشتر درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثر نهد و هوش فرو ماند و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی روان تنها
و روان از رنجوری تن خسته نگارش اگر همه یک صفحه باشد بیش از آن که انجام گزینید و هم
پیچیدن ورق راهنگام آید انامل بهم پیچد و کلک بنان فرو داشته خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه اندازه مرا از موزون بگیرد قطعه دریغا که در رزش گفتگوی + به پیری داد آرا
آوردم روی + به برنائیم روی پیری سیاه + ز موی دو بر فرق مشکین کلاه + کنون نیست ظل هما ام
بسر + به پیری قفا داده بود هما ام بسر + شبها هم که تابنده بوده است + ز شبهای
جوزا کشی بوده است + به آهنگه دارم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + و دریغ

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست و هر عالم از اعیان
ثابته تا صور مجسّمه از خویش بخویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست. اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فهم
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است +
چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نتواند
بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز
در نظر نیست همی توان گفت که خورشید پدید نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو اند
جدائی گزین است نی نی چشم تو دور و دیده خفاش کور همان هواست و همان نمود همان لمعان
همان نور بامدادان که بر ذرات تابید و نگرنده در هر ذره تابشی و نیشی جدا انگاشت و به تامل تواند
کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته. هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هرگونه روانی بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن جز از صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا
انباز هیچ دانی همه اوست و ندانی همه اوست + اگر کلک بی بود او بود که هر چه زبان همی
گوئی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کار فرمای مهر است بیرون رفته همه که [illegible] دگرگون خوند
گفتگوی خود وی بود هر نکته را بجای داشت نخستین از دید و دریافت خویشتن نیز گفته از مطلع
غزل نظیری که در سخن با من هم نفس است عذر خواه دراز نفسیهای من است مطلع
سخن دوست گران بود قرار دان کردم + چنان پیمانه بیارید که [illegible] کردم + بس
از نقل سخن بیهوده پیداست که عقل در نقل نگنجد هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود بجز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان [illegible] پیش نخواهم
خرده گیران را زبان پیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر [illegible] شناسان

جاوید پایی انگارند و فتگالند که هرگاه کواکب ثابته که آنها سیاره را مانند یکدو راستجا مانند جوان همه
خورده و پیشترک گردد پیکرها و نمودارهای جهان آفرینش را فرو پیچد چون اجرام علویه که برفتار صبحگاهی خویش
پیوسته در جولانند و هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای نهفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین باب بیرون دیرباز در صورت پرستی پیشی سبقت کنند
مدت بقای عالم را بر چهار دوره نهاده و از انجا که دوره‌یان این گروه جگ خوانند هر چهار دور را
ست جگ و تریتا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار نقش ولادت را مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرو هیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در تریتا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزینند و عمر طبیعی پرورش یافتگان این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
پایه آمیزد با فرومایگی را بنکوهیدگی افزونی بود و دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چهار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد در عمر آدم از هزار سال بیش نبود و زشتی
و نیکوئی و کاست براست چه بدنهادگان این بستر نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تجربه آشنایان نمایند این دو شمارند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود و هرگه درنگاه این هنگام مردم را فزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
دگرگونه و کردار و منش خوی بگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اثر و درینوقت که
از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و شصت و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و نهصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که داور داور نخست چهار آخشیج آفرید و منش تجسیم که بزبان اهل هند
آکاس نامند پیدائی چار عنصر افزود و عوام آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را پیش از این شهها آفریده بلکه از چیزی دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را تا بود انگارند و مهر و چرخ نگرست هشیوه و انجم را
باد و پندارند ستارگان را روانهای روشن پیدا نیان شمرند که پیش ازین هستی تن بفرازگاه آمده
در کالبدهای نورانی درآمده اند + اندی هیچگاه ازان پایگه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چنانچه
را دگرباره در پیرایت لا خدا ایشان روی به پایهٔ خویش فرو گذارند و پیوند با خشیجی تن فرو
دارند + آفریدهٔ نخست به مهاست که مظهر کامل صفات کاملهٔ یزدان توانا است این شخص بدیع
که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود بر روی عنصرگان شاد خویشتنی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد و از انبیان انسان را به پرورش گزید و کامرانی و هنر طرازی موالید گانه بوی
سپرد و تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند هر یک از پایهٔ خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آئین
خداپرستی و ایزد پژوهی بدیشان حوالت رفت + دومین گروه را چهتری خواندند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و فرمانروائی ایشان را ارزانی داشت + سیومین صنف را بیس نامیدند
و بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و دوختن و فروختن گماشت + چهارمین فرقه بنام شودر شناخته
آمد انجمن دم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی و برزن فرمان یافتند + این کارها
که شمار رفت نهاد فرمانروا بود مهاباد نام کتابی آشکار کرد و بفرمان یزدان گفت کز سپهر
فرود آمده است همه به فروتنی بپذیرفتند + و بنای دین و دولت و اساس نام و ننگ
بر آن نهادند + نیاک هنود را ایران همان کیش بود آئین آستا پیدا خوانان به پیدا پیوست
را به درازی عمر و بهما دستگی جهان بدانسان سخن کرده که اندیشه اگر صد هزار پیچ و تاب زند و خیال
پیرو هر چند آن شگرف کارگزاران را عمر از صد سال زیاده و هر سال را چون سنین قسمه
متعارفه به سیصد و شصت روز شمارش نه ... آه ازان روز و شب که درازی آن چندان
بیفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال فتواند
به طریقی که شمار دهند نگردد و چقیده نیست که هزار به یک هستی گزیده و هر یکی ازان هزار ...

صد سال بدان روزهای سرد و شبهای ناپیداکنار در میان مانده هیدون نوبت آرائی این همای
هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار انباز چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب دیده‌ام
یا از که شنیده‌ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین قرن مانده بلند پایه‌ای از عمر عزیز سال نخستین
و امسال نخست روز نخست دوران ورد دل افروز جهانگاه است تا آفتاب بوسط السمای رسد
و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش نفیس نمود سرآمد وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید
پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکه اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع وقیع در سه بار بلفظ اری فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدینصورت بدر میتوان برد که پایه‌های یکتائی ذات احدیت لو چهار است که از ان هر چهار به توحید
ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را دو گوهر خویشی حقیقی است سرچشمه
شیون که هم شمع بزمگاه خلوت است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور وافر السرور در
در آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است هما تا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی است علیه الصلوات والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزله زیور است نظر با فرخ و فخر در اثر فیضهای پیغمبر چنانکه خداوندگار فرماید انا من الله
و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که تازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقیع
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی است نه تنها شنیدن بلکه دیدن دریابد که انجمن آرای بزم ایجاد
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه سپاس

نعت بمناسبت مقام عرفی میسر آید پرده های چشم و گوش به دیدن و شنیدن چون اوراق گل رنگین

باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آیینه دار پرتو مهر است

ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن

ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وا رسی + خود هرچه از حق است از آن محمد است + هر کس

قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار

کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است +

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + **غالب** ثنای خواجه

به یزدان گذاشتم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + سخن از راست گفتاران

درست که دارا از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود + کان الله معه

ولم یکن شیء غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا

رنگی ازین آیه در الهدایه رخشان است بر عارض حدیث هو الذی خلق السموات والارض

فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز در فتح الباب آفرینش

این نوا برکشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و هنگام [illegible] وجود داشت تا که

از آن آب که عرش بران بود موجی خواست و از ان موج دود [illegible] بخاری برخیزد و کفی پدید آمد

و آن همه کفهای پدید آمده جاییکه اکنون کعبه معظمه است فراهم گشت از آن بخار که [illegible]

و از ان گفتار که هم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفت گیتی [illegible]

که هستی بخش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین آفرید و سه شنبه کوهسارها افراخت و

چهارشنبه سبع ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه [illegible]

و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد عبارت از [illegible] + حق آنست که

آب باکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت [illegible]

نگاشت [illegible] این سگالش است [illegible]

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان شد و فروغ گوهر چه فرهنگ ست گرمی نگاه تا آن گوهر را بگداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیط آبهای مقرنس ساختند
بنیه علم پیدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون
مقام آیند و پویان احرام زیر و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشتشان ازینجا اندازه
سیتوان گرفت که تا روز شمار دوره وصف صفت بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ وقت
برا دران بنیادگاه دوباره اتفاق ورود نیفتد و دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش پیدا و ایجاد از نور و پیدا
از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نهالی است که برگش همی بگوش
پیل ماند و دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون شکلهای پرتو آفتاب همه پدید و سر اسر قدرت وی به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به روداون آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامش که از بهر آن هنگام معین است به لوح نمودار گردد نخست آن سروش و شش پس
نگرد و پس به سروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند درخبر ست که چون قلم سرگرم
هستی یافت فرمان شنید که هرچه انجام پذیر است تا پسین روز در گیتی گذرد به لوح رقم زن
و این گرانمایه فرمان بعبارت قاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و گران تا گران را بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد به پیوستگاه خویش تا زکرده باشد پیدا و آن خود پنی
قلم نیست بید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیکباره پاک سترد و پی آنکه جنبش قلم در آن
گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش اززیاقی داشت و باز نمود ساخت و باز با آهنگ سه قلم زد گونی
این دو پاره نوای کاتب را در باشی اند که جایگاه قلم را نشکافت هم ازین روست که قلم را شکافتن

مدار را به خود نمی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش بازبسته بدانست صورت نمیگیرد و نیز در این
آیه + یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گشته است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سر فراز
تواند کرد نظم زهی نامور پایه سرفراز + سراپرده خلوتستان راز + سر رشته نازش چون
و چند + به پیوند هستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز بخشش همی + خود آن صبح را بهر فالک
شبنمی + ز ایزد پرستان بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز پایه را که عرش
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت برین است نشیمنگاه آن همایون نشیمن
زمزمه تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش بهستی قرب صد گونه خروش از نشوه بدیدا
کلبانگ انبساط و زمزمه آیین ایزدی او زبان آگه تمامه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره دارد از
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه درمیانست توانا سروشی که هفت بازو داشت و پانزده
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و خود را
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه به پایان نبرد خسته آمد و یاری جست پروردگار نیروی دو
دو بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طواف انجام نتوانست داد و فرو ماند و بتازه توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا رستخیز گردش بکار برد
طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج نشان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرکوز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فراگیرند و این سگالش مضمون آیت فروزان رتبت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
نص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه درمیان کرسی و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش
نظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
نقشهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند نقشی در روی

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد - کوهسار آفریدند و تنش را بمسمار بر دوختند از آتش خاک

رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و بیگانگی

دارو گیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت فرد چاره در سنگ و گیاه و رنج با جانداران بود

پیشینیان از آن کان در رسد این مهیا کرده + مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن بهره یابند فائده

برند و از آن خوان نان خورند معده و مائده را هستی دادند و بیران مائده صلا زدند گوئی نخست زمین و سپهر در

روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس شمار نوع و جنس گرد آمد توانا دادار گیهان

هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکرها روان دمید درین نوع خاص که آدم نام

اوست خاک به سه آمیزش دیگر بیشی گرفت و پاره فرونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را

خاکی نهاد گفتند نشگفت که آفرینش های دیگر باشد به افزونی آب بیشی آتش و بسیاری باد از آن جمله

یکی جان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن

رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش ست جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن

آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت تا چندی

دیگر نیز مثل دسوما و ابوعیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوه

آتش سرکشی است زود و نه دیر از فرمان ایستی داور گردن پیچید. سرکشان را سخت گرفتند و بزندان

زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند. ناطلبان و پوزش آوران را به یکی

تازه راه نمودند و بلیاطیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فر تابانی

بخشیدند. دگر باره در رگ خون گرفتگان خون بجوش زد و چون شعله سر کشیدند و یکسره

رفتار یکسر در پیرایه روی داشتند در دار نهاد خاک بپا آوردند فرشتگان کارگزار فرمان

کردگار را از قطره زدن آب بر آتش سخت شدند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده

منشی جهانبانی یافت و بازگرم ناکرده به شراره فشانی بر ستمکشان بارگاه جلال به داوری

روی آورد و بنا و بنیاد رزم نهاد سرکشان را به بند آوردند و در پیمان بر آسمان بردند تیغ

و به زمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد ویسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار
قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون، مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جبرئیل که در کجروی قدم استوار
داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند، نگارندهٔ این نوآیین نامهٔ دوران
داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه بیش ازین تاب نیاورد و هر بیداردل دیده‌ور که خواهد ابیاتی
آن روداد گذرد نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آوردهٔ کلک معجز نگار ارسطوی عهد
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد. پیوند تو مهر
نیمروز در نمودار نشان هستی آدم رازدانان آفرینش بیان رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایهٔ کالبد آدم و منشاء
پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروش سالار فرمان پذیر رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش پذیرد، آزمائی دهد خاک وسوسه‌ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه را زنش از جوهر پیوده سان
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و دو زیدن تند باد خشم ایزدی بیان آشفته سران نعبرت آیت
نیفی است که چون خواستند از من پیکری برپا بدل رزه هفت اندام مرا از هم گسستند جانا که به آفرینش
آدم از خویشتن بخشنودی تن دردهم من از بلندپایگی درگذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
که خاکم و بیچاری خرسندیست بردار فرخ سروش پوزش پذیرش بران دل بدرد آورد خروشش
بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت بیجز پذیرفته نشد دگر تاب آن مصلحت ناشناس
بعزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد و از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از فراوانی باران رحمت نم خورد و اجزای
پراگندهٔ وی از آن نمناکی بهم خورد، پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال همیدان
نمودار بی‌پایه کلاه به نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان از آن راه میگذشتند و بدان پیکر

خرد فریب نظر بستگیها شستند همه را دلنشین آنکه چون در پیکر نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمده و زینها اکنون از آن روز به وهم مجسم آخشیج و دوده
کالبد روان فرو فرستاده بود دیدن روان در اجزای پیکر نهان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان و نهادها نغز و دلی و جگری بیرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را در آن نهانخانه نشیمن بهنگام فراز آید که در آن سه جایگه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام نهاد و از آید پیکر روان یافته که پیدایی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران خجسته آرامگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم پیدا آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل به در بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر پیچید و ناگزیر به خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد و لختی از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم و بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن نغز و تا نخوردن دانه گندم
همیشه رفت و همیدانست که چون کند تا لی پدر و مادر زاده نازپرورده را از خانه بیرون کشد
بهشت آبروی وی بسته بود و از بهر سوختن هیچ نشست تا به نگار آدم اندازد فرجام کار
به رهنمائی طاوس و همپائی مار به بهشت در آمد و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آن را بدان اندازه آدم بازگفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت چون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد چنانکه دریده
باشند بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل تر مرده با تاج دم فرو ریخت و انی که چه باید به هر آب

و تنگدستی جوانمردانه شکیبا بسر بردن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را بدرستی پیرایش بخشیدن
بداد ستمزدگان رسیدن + از سر دیرگسستنی که سرمایهٔ سستی است با اندک خشنود بودن + از
بخشش خشنودی خداوند و جز آن گذشته و دیگر سخن + بهبودی رهروان از راه نوازش و رکشادن +
گدایان را بخشش بسزا نمودن + وقت فرخ جاندار جهان آفرین را به بزرگی نام بردن و جهان
آفرین را ستودن + عمر این ستوده آموزگار بقول یهود در شمار نهصد و شصت و سه سال
و بنوشته ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بنوشتهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و به روایت
یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قینان ابن انوش جای
پدر گرفت و روش پدر و نیا را بپای داشت چون نحوی کسی بود و اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه بلفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار
جهان آرای اوست به روزگار سروری این ستوده آئین و رخ را آفرین آفرینش مردم فزونی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گروهی خود با گروهی از گرانمایگان تخمهٔ شیث در بوم
بابل آرامش گزیدند و دیگران با هم یکی نه کار دانی در گیتی پهن کرد و علی اختلاف الروایتین نهصد
و شصت و شش سال یا ششصد و چهل سال اورا کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن عهد بمعنی ممدوح است بمعنی ممدوح این ستوده
مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش انبوه بود و پسندیده بود و کلتانشهری
ساخت و افراشت ... نام نهاد و به روایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند دوم خویشتن یرد ابن مهلائیل را که یادگار اندیشهای آگهی افزا بود گنج
راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در هستی زد این ایزدی گوهر
یعنی یرد نخستین رسمهای خجسته نیاکان بر پای داشت بلکه آنها به پرورش و داد فزون
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا برگشت
باغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پیوند دو هزار و نهصد و شصت و دو سال یا نهصد و هفت سال که از جهان بگذشت خاتم شاهی
و خامهٔ نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش فرمان روای زمین
شد که این نه ورق در هم پیچیده را نورد از هم گشاد و از هر پیچ و خمی باز داد و هر گونه دانشی
که از آن جواهر به سینه‌شان نهفته داشتند برگزید و بیشینگان را چراغ راه دانش گردانید چه پیداوری
این پنج نهفته دانش هم از آنست از انبیا نه باشد و مانی را نامه نهفت سخن که اکنون صنعتی و حرفتی
پیشه نیست هم از تفرعات این فرزانهٔ گرامی گوهر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یک
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها رها است اساس نهاد گویند که
راز دل خاک بدان صورت آشکار کرد تا آرزوهای دیرینهٔ زمین به دلکش پیدایان برآورد
چون بهره‌وری پیشینیان خرد با قصهٔ طوفان فرا رسیده بود و دیده دانست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد سوی دین نامی را که در شهر آموختگان دیده‌اند و بشکافتن دانش فزونی
پیوسته بودند پیدا ساخت که به مصر رفت و گنبدی که به روی زمین مانند گردون تواند بود
بدان افراشت و دانش نامه‌ها در آن نهاد و گویند که آن اهرام دو گنبد که به سال که هزار و دو صد
و چهل و چهار سال پیدائی پذیرفت سیلاب طوفان از جا برفت و هیچ از آسیب نشان ماند و تا کنون
بدان اهرام مشهور در جهان بلند است + سخن کوتاه در ساقی دانش روائی نهر ایرانیان را
پیر و کهر آسمان را ادریس نام یافت و یونانیان هرمس الهرامسه نامیدند و
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخت این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت او را با
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمودن آن ماجرا را بدین نامه تا
پیشین جوالست بیکم از مرگ امان یافت + همانا الفروغ فرو دانش که آب حیات انسانی
زندگی جاودان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال به جهانی
و آگهی فرمانی پرداخت + و چون سیصد و شصت یا سیصد و شصت و پنج یا چهارصد و پنج یا سه صد
و شصت و هشت سال درین دائره آمیخته و گرد و سال کهزار و چهار صد و شصت و هشت

بزبان و پیمان وعده پیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه به نهار رفته بودند شبانه در آن کاشانه
به نحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی به حلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار و آنی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و از آن رو که تثلیث نظر مودت است دو مرد با یک
زن در ساختند. فرد: ذوقیست همه با لغفان بگذرم از رشک + خار است بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده آوای خرد گسل لوا گفت تا پای شوهر در میان است شما را دست
به من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس به کام دل گفتند زنهار بیگناه را نتوان کشت گفت
سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند محکمی پدید آید گفتند چگونه توانند بود که سر [illegible]
که آدم زاد و سرشته پایشند جبین سای معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند
شوقی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام باده گلفام چون نیک زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و نادم
تیغ خواهش بدان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا کس بکار دگر آیند سخن گستران چنین
را در پیچ و خم سخن هست که آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند
چون خواستند که با زن آمیزند و بچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به
داوری گیر سخت گیر گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه چگونه تیره اختی روی نموده است تا پس فرا نیز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه به
از روی کار پی گیرند غالب سیه نامه که اگرچه آئین بهوشان دارد اما سر سبوکشی سر خوشان
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانروا است با هر که هر چه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چه به پوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیر و دار القبولی پوزش گستری این دو بنده مند و بیداوری انتقام جستگی او [illegible]
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است شکنجه داشتند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته‌اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان
ساخته نه چندان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگر را تماشا تواند و نه چندان نزدیک
که تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را بآن زبان موجهٔ آن زلال پیش از درازی یک بدست
فاصله درمیان نیست هر روز بامداد و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژون نگونساران
را تازیانه زنند و تار و در زنجیر بهمین سرزنش دارند تا آویز خواهد بود درین داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری
از دستانسرایان هم بدین روش همزبان رفته است و از گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این گونه راستی نپذیرفته‌اند هر آینه بر آن اند که بفحوای فضلیت نمای آیهٔ واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و نفاد واجب الانقیاد آیهٔ
وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء وزوجه چیزی شعبده در اندیشه صورت نمی‌بندد که این دو
فرشته جادو و جادوان باشند و به نیروی جادو کاری که نتوانند درآن است کرده‌اند تا بدین
روز نشسته‌اند و در چاه آونگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که بهیچ روی گفتار چیا
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنهٔ کوه دماوند آباد است و در آن نه در
بابل که نزدیک کوهستان سیمهد آمده چون عنان توسن قلم ازین رهگذر بتافتیم و سراپا رو
بمنزل داد و دانش فتیم چون آن نشانگاه را از روی پیروهش کاویدیم ادریس را بر آسمان
دیدیم و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که هم چون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و
نشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک این متوشلخ را بسری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این همانا روا دستگر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته شود جهان را بدانش آباد و جهانیان را بداد و دهش شاد داشت و لمک پس هفتصد
سال زیست چهار پسرش عز و نازش جهانبانی را پسرش سکیت که نام دیگرش نوح علیه السلام
است و بهم خشنودی و پیام آوری آمد و بلند نام است گذشت هر چهارصد و هشتاد سالگی

از تنور پیرزنی دران کشور که تافته بود موجی برجست که نان در تنور بسته و آب جوشش و جوی بجوی بلکه
رودی بر روی خاک روان گشت و آنی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه یکباره بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد
و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماندی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار
گرد بر گشت و پس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران بپیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزپویی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند * در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین
که باز از هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت * جاگرم ناکرده آتشی بی زینهار یعنی
هوای ناسازگار بر رمیدگان آرمیده رو آورد * و با جانگزائی و جانستانی کرد جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته و فرخنده پیر گیتی را سه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه قلمرو بنشاط بهره ور
ساخت * شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان
لوای شوکت یافث سایه گستر و سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرده اند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر دراز آرد * از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

که بس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آیین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست دم مرگ از
بر زد و به پیری خویش خون گریست چون جان ستانان فرستند و میگذشت جان شکر
و پژوهش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یکی
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم ❊ نامه نگار که از دردوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار و جود غمزده و خود غمگسار خویشم هست مر آنان که یاد به زندگی یافته اند ماتم دار هستند
در چه کارانند ❊ و بکدام رستگاری بخشش امیدوار فرد دل مایوس را تسکین بمردن نمیتوان
دادن ❊ چه امیدست آخر خضر و ادریس و مسیحا را الله غالب دردمند بخود آ
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون به پیش ابدی قلمروی که بوی بخشیده بود میل
کرد دانا دل بیدار بخت از پدر درخواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن عابا باران فرود
آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافت هرگاه بهوای باران سنگ را درکار آوردی هوا اگرچه نه هنگام باران بودی ابرها
دریا بار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگ لبهای تو گریه که جوابی گری با طلش از آتش
سنگ یده است ❊ یافث پانصد و پنجاه سال به اورنگ داوری و عشرت گستری چنین کاخ
نشسته روزگار بسر برد و به روایتی یازده پسر و بقولی هشت که بنیاد هر گفتار ترک بزرگترین
آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمانش کام دل راندند تا ابنا همه نیاکان اولاد را بوده اند
نامداران خیز همی دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که تا تیغ پیمبری شستن کنون همان
عنوان سروری است در روش خردان هر گروه و سخن سنجیدان زمانه دانند که تا شاهی کار کیای
و سر چشمه دانش و دین و آینه شیوه و آیین آدم است که بودی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ❊ انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

دائرهٔ کیش و آئین بدر زد و ناآرامش داد که بسکون نشین‌تر هم انتظام سست کنار گرفت بهم پیوستگی
صورت پذیرفت بانوی این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توام زاد در نگ نشین یکی را مغلخان
و دیگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار ناگزیر کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این نیز چون روز فرو رفتگان گر روز فرو رفت فرو ریزد
آن برگ و آن گل افشاند. هم خزان هم بهار در گذر است. گرد آورندهٔ جامع التواریخ بزبان
خامه چنین حرف میریزد که از تاتارخان تا سونج خان که هشتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فرخانی در دون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد و کران تا کران بساط آن
امان گستر د و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازو نشاه دولت از زیور پیکر اقبال را اعضا و عنصر
قراخان که مهتر و بهین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد و بر ساده سروری تکیه زد دیگر
مغلخان را در دل فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که دور روشنی
گوی از ستاره ربودن تواند برد لاجرم قراخان بگرامش و بزرگ داشت مهمان نا آمده زود
آینده گرایش دادی اندر زنید بهر جی چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود هر شب بخواب مادر درآمد و بزبانی
بسخن درآمد که صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گوی خواهی من به تو حلال باشد سر حلقهٔ مشکین مویان مشکوی نهان از خلق سخن را بیمان آورد و کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام نهادندی تا هم آوری نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان را از نامداران قوم
دربارهٔ نام پژوهش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی نچشیده بسخن در آمد که نامم

اغوز پرست شنوندگان نیز مه در قائل رخ روش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام
آورش ساختند یعنی معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود از خود
نام نهاد یعنی از پروردگار و الهام یافت از پدر پرورش همی یافت چهارده ساله شد و در خوبی و دلربائی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیداردل بهم بستری آن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان هیرسا که عرب عزب گوید مگر اغوزخان هیرسا که از دو بجوانمرد
عزب بنخجیر رفت نیمروزی از شکارگاه بنشیمنگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیه پوشی دورترش
اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوزخان نیز دختری دشت نشین و پشمینه پوش پاکیزه مائده گستر و خوردنی
پیش آورد و خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسروزاده بنازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی دولت بربائی اختر در گذر بود
و دختر انجمت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرو د افگند اغوزخان
چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پریچهره پرده نشین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن و زن بشیبه بود و بد خونگری این دو تن در روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آئینها فریفتند
که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما در انبازی اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس همه بر باقی همه گر با هم نیز گرد آر
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوزخان که جانشین تست خدا را
با را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خون گرفته ستمگان قوم را فراهم آورد

رازگوئی چاره جوی آنهاست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزی که اغوز خان
بشکار رفت و هیژده سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنخچیرستان سرستان
شیر مرد ریزند زن شوهر دوست سگ روی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و
از اندیشه همینست آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر و خویش کار آگاه بانه از شکار به پیکار گرائید و در نبرد
هم گرا افکنند و تیغ کین دریکدگر خوابانند قراخان را دران نبرد زور سر آمد و اغوز خان را دولت اندر
در آمد کالبد جستند از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسریر وری نشست فرو دستان را
نکو داشتی و خشنودی خدا در آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنانرا
که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند
خاقان لشکری گران و سپاهی ازگند دران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوز خان گرد فتنه
انگیزند این لشکر ده هفت اختر خود از پیش و پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و سوی چین لوا
سر پیدا فراخته و بعرض راه مرد و سپاه بهم پیوستند چینیان تا زیر و رد که گوئی نظامی
درباره آنان فرماید نظم شبانگه هیولی خویش انگیختن ٭ سحرگه بتبت بر آمیختن گراختند
برایشان سر سوزنی ٭ دهمن را کشایند چون روزنی ٭ ستیزه ناکرده گریختند و جائیکه خون
دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت برگشته
چین آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان اند کیش خدا پرستی روان گرد و داهی پذیرفت
سرزمینی که ورا رود که ماوراءالنهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین
و مصر و شام و روم و افرنج نیز فرا چنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل ایبد از آگهی پذیر
افسانه بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست تا بنامه جهان آرائی
توریات چه ابر حیات بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند در بایش آموختن
بر خیز و کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح بر باد و تانه داده مرد بزرگ

شکوه است چنانکه گیو سخت شکوه را گویند و مرت همان مرد است بدال بی نقطه و این سخن بی گمان سست
که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب از آن رو که کار و بار این خجسته کردار را
بکرد و گفت آدم مانا یافته اند همی سرایند که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او نخست
کرگان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهتره دیوتان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
وگویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جا خرامید کار
جهان بر هم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آئین شد دادگر کیومرث را به پیمبری
و سروری گزید و از دشت به کلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپس سیامک و هوشنگ
و تهمورس دیوبند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری تخت ایران را از بلکه روی
چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار به دست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن
آتبین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پور ستمگر خویش که تور و سلم و ایرج
اند سپرده تور و سلم بهم بستند و بهمدستانی یکدیگر ایرج را کشتند منوچهر مانا بهر خون خواهی
ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبیره‌ی خویش شاهنشاه
افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت گنگی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر از آن آونده های جهان بر بهمن زبان
و کیخسرو افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
سکندر رومی بدست دو سرهنگ ناکهیده آهنگ کشته شد لاجرم پیوند انگسنت که جز ضحاک
و سکندر هیچ بیگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان را آگهی است که ضحاک عرب نیست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند بهر این نوروگفته شنود که

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداران افراسیاب خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور
بر دیگران مجاز است نه تحقیقت بالجمله والانژاد اغوزخان در ترکمانان النجه خان به چینیان تولی که در
توریان افرسیاب و ایرجیان کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلها جداگانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از میان ایغور که افاده معنی بهم آمیختن
میکنند نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغوزخان گرفتند درستی نسبت که اغوزخان
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردون و نیز گاو نهادند قارلیغ که آنرا
قارلیق نیز گویند یعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوزخان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خستگی برف و سختی ژاله نیاوردند و ره نبریدند و هم در
رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و
این نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بیره ندها ناچار چون
زنش دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکاری را دید کبکی را بدین
گرفته میدود و اسپ را پس آن اشتغال تاخت و کبک از دستش جسته و بسوز جیر آورده و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و هر دو بهم پیوستند و به لشکر پیوستند سپهبد بشوه دیر آمدن پرسید سرگذشت بشنود
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد زنی داشت باردار و
دران ره نوردی همسفر بود از مردن شوی همچنان باردار بسر بردی بوی همی رفت در عرض راه
درد زه زور آورد و جای جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید آن از بهم شکافته خود و از شگاف تنهٔ درخت
تنهایی پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغوزخان شش

پسرِ ششت گون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان و تنگز خان

روزی این شش تن که در مهرورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه پسر کوچک ارزانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن در آورد و آن سه دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر آن قرار سپاه به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند تا جرانغار لشکر بکلانترین این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را گویند و اوچوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان از تیر در پایه فروتر دانند و سر این که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازهٔ ایلچی همچنین دست راست از دست چپ بجنگ پیش است و همین پایه را از کهتر یک گام پیش بدین فرزند کلانان را کمان داد و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بیست و چهار شاخ رست و شش سو جهان را فرو گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشتی از شهرهای در دست کسی و دیرین بنگاه دل راهی بنشاط از جا برانگیخت و تا در آنجا رسید خرگاه زرد و زیب خیمهٔ خورشید گیتی فروز برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرده کلو داد و از فرمانبران بنگاهداشت هر گونه راه و آیین بیان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گوشه نشان دران کلو ششان نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را صلا زدن جز بدین پایه فراخ دستی صورت نه بندد فرجام کار گون خان که بفرماندهی هفتاد خود شکوه افزای در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای بوسید خسرو آمد دیگر سرگذشت شهریاری بود خردانه و خلق را به هنجار آراستن و خود دانش دل افروز

از بام ستم لرزیدی و خرد از نور زیدی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیمای مردم دریافتی
از قبیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مرا این خرد و دانش بسیت رادستور بود گفته باشد که خاقان
جهانستان اغوز خان شش پسر داشت همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آئینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را زبان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز از آن سر بست بر نهاد و در میانه تخمه
و نژاد اغوز خان تا ندور روزافزونی رونق مرزبانی و خاقانی را بکار آمد تا بازپسین کشتگانی که بپنجاه
و نهمین پشت از اغوز خان همین بود او را قهرمانی و مهی هفتاد سال کار کیائی کرد و کهین پور خویش
آتی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آتی خان در دانش و داد افزود و بگنجید جهانبانی
بود و در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته خود
بپرده خاک نهفت یلدوز خان هم بنیاکان سرپائی و اندازه پایینشین جا داشت چون بشصت و
شش سال که سالی چند از آن همه مدت به فرمانبری گذشت در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ و شیشه جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سبو کش و پیمانه بگردش
اندر آورد و سپری شدن جا و فرخ فر تنگز را نوبت اوست
چون از عمر شصت و هفت سال فزون شمار مرگ از هستیش گرد بر آورد تنگز خان پسرش را
همان می از شیشه بجام کردند چون یکصد و ده سال زیستگاه از پا در آوردند ایلخان را
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت ابد از پدر بس که رخ ز آراست فرین روزگار
چرخ دو رنگ را بهنجار گشت که چون دولت وی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گستردنی و میان گیتی فروغم چو سپهر در افگنده که مراد میدهد و دانه
ذخیره میکند ... پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا فرشو با لینغر خان
دانش آرایان بیشتر اند و هم از نخستین روز از زاده خرد و سپهر و هشت بهشت

هفت ستاره تیزگرد زود در رو در شش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از نو
آمدگان این کهن سپهر را بنجروزه زندگی بدانش آموختن گذر رود و بیکر از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی است و یگانه داور آنرا
بیگمان مان و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نا بینا پایه براه گام نزند دانی که
جز تیزگامان را بدین راه نگمارند بمرگ غالب راهی هست هر آینه پیش آی و گذرگاهی
ناگزیر گذار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی است و پویندگان بسیار گرچه همی پایه [illegible]
فروغ آگاهی و فر تاب اندیشه مشعل در پیش است و پای نیرومند هر آینه زمین پیما نه [illegible]
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان بهانگ جرس منزل رس گردند دیگر این گران روان
را کاردان مردم اند که با مردی همت عصا و همدمی صوت سروش تازیان [illegible]
دور شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر از ستاره [illegible]
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه میتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
و نور شرع مهتاب شبگیر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد [illegible]
این گوهر بیرنگ ابهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جاوید هم بدان فرجام تواند بود مدار [illegible] روشنی آن جهان بفرهنگ عقل برتری [illegible] خوبی خوی و
منش است و بقانون شرع بنکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا [illegible]
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون نوای سرود آن رامی باشند ما نشناخته [illegible]
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در راه هنگام
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش از این هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و در این
رفتن برما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که رسیده باشند فرد کام نبخشیده کمند
چه شماری ؛ غالب بکین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فراوان شکوه و جاه جم [illegible]
بگردش لیمو و چشم بد دور بکین تا تاریان به نور فروزنده مهر این فرهنگ [illegible] فرخ منشور [illegible]

از زبان ستم لرزیده‌ی وخرداد نورزیده‌ی بناوک اندیشه موشگافتی وراز دل از سیما مردریافتی
ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود وهم این خرد دانش دوست راز دستور بود گفته باشند که خاقان
جهانستان اغوزخان شش پسر داشت همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آیینی توان انگیخت وطرحی توان ریخت که باهم درنیفتند وپیوند خون از هم نگسلد واین بیست
وچهار کس را زبان ودل روان یکی گردد زر وسیم وگله ورمه وغلام وکنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند وهر یکی را مایه وپایه جداگانه دادند روزگاری دراز آن بر بیست وبر نهاد درمیانه تخمه
ونژاد اغوزخان ماند وروز افزونی رونق مرزبانی وخاقانی را بکار آمد تا آن النگگالی که پنجا
ویک پسر از کوشخان همین بود او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیایی کرد وکهین پسر در خوبیا
آتمی خان را بجای خود نشاند وخود از میان رفت آتمی خان روانش داد افروز وبخشید جهانیان
بود ودر عمر هفتاد وچهار سالگی یلدوزخان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهین ساخته
بپرده خاک نهفت یلدوزخان هم نیاگان سرپای واندازه پیشینیان جا داشت چون شصت
وشش سال که سالی چند از آن هم مدت فزای تخت خسروی وبزم هستی باده آشامید تکیه
بر سنگ نهاده بر خاک فرو ریخت پسرش منگلیخان سبو بشکست وپیمانه بگردش
اندر آورد وپسر دیرینش جاقوقا فرخ فر تکیسکو بیرع هرکرانجیر وزنوبت اوست
چون از عمر شصت وهفت سال فرو شمار مرگ از هستیش گرد برآورد تنگزخان پسرش را
همان می نوشیده جام کرد وپدرانش صد وده سال زیست آنگاه از پا درآوردند ایلخانان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت ابداً زپدر بسکه رخ زر آراست وریخ روزگار
چرخ دو رنگ را انبار انگشت که چون دولت وی گرداند بزم آرایان بساط انجمن نورد
تا دگر بار از سر گستردی ودر میان کنیم وفرو غم چه بهم در افگند روکه مراد میدهد دانه
ذخیره میکند وبنیاد میدهد پرتو در فراوانی وجود ایلخان تا قرشو بالیقیر خان
دانش آرایان بپیش آمدند هم از نخستین روز از زاده خرد ونه سپهر وهشت بهشت

هفت ستاره تیزگرد و درود و درشش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نو
آمدگان این کهن دیر پیر کرا پنجروزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میگرا از چار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی هست و یگانه دلور آنرا
بیگمان مان و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نابینا پایه براه گام نزند دانی که
جز تیزگامان را بر بدین راه نگمارند بمرگ غالب راهی هست هر آینه پیش آی و گذرگاهی
ناگزیر گذار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی هست و پویندگان بسیار گرد پوی بی فروغ
فروغ آگاهی و فرتاب تاب اندیشه مشعله در پیش هست و پای نیرو سند هر آینه زمین پیمای شهرستان
بلکه آسمان نوردند و خرامان و برچیده دامان بآهنگ جرس منزل رس گردند و دیگرا سرگشتگان
را کاردان مردم اند که بپای مردی همت عصا و بهمدمی صوت سروش نگارند تا زان پای ره دهند
و دوربینان شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر از ستاره دم زنیم
و اگر از ستاره سخن رانیم هم راستی و درستی اندیشه میتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
و نور شرع مهتاب شبگیر دو گروه راه چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن بکیست که
این گوهر بیرنگ ابهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جا و دم هم بدان فرجام تواند بود مدار رنگ و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر رستی خوی و
منش هست و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدایی بیرون آرای باشند ما تنها خوی
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که رسیده باشند فرد کام نخشیده کند
چه شماری ؛ غالب مسکین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فراوان شکوه با جام جم
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان بتور فرزند هم را بن فریدون فرخ منشور سپردند

نام و ننگ به نگاشتن کس نتواند گفت که چه پایه مدت دران نورد بهار پرورد بسر بردند چگونه
با همدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان هر گروه
را دستمایه نگارش بدست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به داوری سگالش پیشینیان مانا آن همی سنجم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرمانروایی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا برآرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند بسنگ
خورده راه بیرون شد نیافتند و بجود فرو ماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از قوم قیات
و نژاد قیا خان تمغای سروری و سرلشکری داشت خرد وران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمها ساختند و برافروزینه
آورزدند و بدمیدن دمادم افروختند او در زبانه زد و آهن بیاگداز آورد تا سیلی از زهم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد و از تنگی جا بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنا کام
زدند بهموفی بخت و گرمخوئی شوق پی آنکه دانسته باشند که این چه بود بهترین هنگامه مغلیان
تا اکنون تاتاریان داشتند باز آوردند چون شیر گرسنه که بر جنگل آهوی دیر آرمیده درون تازد تاتار
و تازه پروردگان پروا نساختند و خانه و کاچال بیغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامهای
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیم
ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیات و درلگین را مغل خواندند بالجمله تیمور تاش خان سپهبان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلیان رنگ جستن بروی کشور آب فتنه جوی باز آوردند ازان
باز آیین آن شد که روز آتش افروز و آهن گداز گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بردن تازی
بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه ذرگال فراهم آوردند

را آتش افروختندی و همه گر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته‌تر از نوروز شمردندی پس
از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس ایلدوزخان که منگلی خواجه
را همین فرزند خدارا بنده ارجمند بود بربنده‌های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم صد دختر
خوشتر از هفتاد فرزند، نکوروی و نکوخوی و خردمند، جم و اسکندر آیینه و جام، سراپا مرد
آلنقوا نام، شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوهی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوهر را نیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی ناجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فرو هشته بود بهم پیچید
و در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر به سر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت تا گاه
همدران کارگیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر هم آسا آبستن شد و فرزانه
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم سر خویش پیچیدند شور در انجمن و گفتگو در مرد و زن
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم بر آورد تا گره در چشمکهای نهانی را به آشکار پاسخ گزار
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را به چون منی بزنجیر نتوان بست تا اندیشه نگاه داشت
لشکر و کشور که همه دست پرورد دودمن نیکو گوهری خواهد چه جای آن نگذشته که هوای دیگر در سرم
پیچید با این همه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
همگهران منید بشوهری گرفتمی حاشا که نه بزیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزها ست که شبانگام شبستان من ناگاه بدان سان که بیدار
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک می‌نگرم که در کام و دهان من
همی فرود آرد و هر آینه از خود بیرون روم و چون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس گماشتند و چون ستاره چشم

به هم نزدیکند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بیا که داستان رازگوئی گردیدند که تنگ نظران پیش پای
نگرا که بوا وید شگرفی کار لب پر از خروش هست از ناوشگرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
ورنه درانجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر المقوقس اخبار بیش
مرد پیمبر زاید تا بینایان نابینا نمای را چرا شگفت نماید و شیره درین گونه که با مریم همین ماجرا رود
جهانی به ره و آدشتن آن گونه هستی بستوده شود و دانادلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را
بهور بهور و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است سر آینه ما را
نبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
یگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را العبوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر مهر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
را نگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویدا است در شیمه المقوقس پیکر توام نگاشته
شد چه شگفت فرد عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارفان به که به نظاره خود تماشا مانند
زندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردارگذران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده و دوشیزه پیوند
وزایند و هم دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
بینند و اندام بز بینی که در ته آب است سایند و شنبه ناگاه بر خویشتن پیچند و انزال کنند
بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزافه
افسانه جامی دیده باشند تا نبشته است که به پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
ده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر می داد گفتند در هشت سالگی
زن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک یاد نخست آزاده و اینک پور نوزاده
نشان اند دران فراز بود و عیسی را دیدنها با باتی شده گیری و ما باده جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پاره و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خاک از بهر چیست پس سوی سبزه رستن نهالها
خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است همانا نطفه از کجا ورزید
که خود را حامل چنین پایه قوت یافت همی در هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند بقول من
این عربده با یار روا نیست + هان غالب گوشه نشین گزیده باشی و سخن دراز و سرشته ساز
نکنی اگر دل و دانش گر نیست هست کارها افزار گاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده بیگانه بین داری آفرینش
را با آفریدگار بسپار و آزادانه برفتار و در آی و دگر باره همان جاده بپیمای خاتون خجسته کام من روشن
درون و بانوی ماه مانند بیوه زین پیش که به پیوند مهر آبستن بود و بفروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
بر همزن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فرخنده اختر یکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را
سالی توقیفین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون چهره
سپس چند فرو رفتن لشکر اسوزناهی آوازه شاهی دمید و مرزبانان همه سوئی را در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشتان قدمگاهش البرز رفته و کشور خدا را قاآن گفتند برشیم کشایی
علم این کیان را شیوه شهنشاهی در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بستر تن پروری جهان گرد آوری برخاست و گرانمایه فرزند از خدیو نهم مسند در جهان ماند
مهین پسر بوقاخان نام آورد و کهین را توقا خان تا راز توقا خان جز این بنظر نشد که سپهر داشت
نامش با چین هما تا تخمه و دی دیکیتی بهین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
نامش جز بشکوه نبرد خود آن قهرمان جهان ستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است چنین گرامی پورش دو تومنه خان که بپیچد جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان است همواره دشمن سمولون نام همهٔ سپهسالار دو تومنه خان در هنگام جوانی خود
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده اما در بود بجا

شوهر و پیشکاری همین بس که بشوهر را کار فرمایی و هرگونه فروبستگی را گره کشایی آمد مگر پیر اگند چند
از قوم جلائیر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه زیستندی و به ستمزد چاره کنان
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتی کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان بی پرخاش و دلیر
باشند دو بار فتند روزی دو نه دیگر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قایدو خان نهمین آن
هشت سلطان زاده بمغاک خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحه دهر سترده نشد آری هوای جنبش پرکلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر دیدن چهره عمش از بنگاه بیرونش برد باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را گفتی در چشمش سوختن خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
بخون درکشد دانان را زگوئی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صلاح گرفت
و ستمزدگان این دوده جلائیر فرستاده گرامی داشتند ناآگهی بیخبری دست آویز بود و پوزش خرد
دستمایه از آشفته سران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند کی آنکه با همسران ازگونیه و از سران
دستوری جوی ستیز بیرون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و آن بدسگالان
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در رمه و همه آن به پادافراه کشتگان به ایلچی داد و ایلچی آن همه را
با خود آورد و به قایدو سپرد و باچین خان خونبها به خونخواه گذارنده پدر و کرده جوانمرد ره نورد را
دگر باره به زاد بوم که از افتادن خونهای بهم ریخته اندر و دیوارش شسته خانه را از نو بنگل کرد
و پرده ها آویخت سایبانها بست بساطها گستر و جشنی که مغل آنرا قورلتای نامند ساز داد و گونا گون
سخن قایدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی و شتا از رودخانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جبالوم نامند با خود آن جوی را بدین نام خوانند بدیرزدان بیگانه بجاینا

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جد قولنکوم که سلسلهٔ قوم نایجو بشان بدو پیوندد و سومین خاچین که زمرهٔ سنجوت را ابوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها گشود و آیین ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم را این نوا دارد که جشن بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان به سال سیصد و نود و هشت که جان ها
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه به سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر بود دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابان بهار در

نظم باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ٭ مرغ به رسم مغان زمزمه از سر گرفت ٭
سبزه با پیرا اندام خاک حله ز مخمل برید ٭ مهر به دیدار باغ آینه در زر گرفت ٭ گلبن افسرده را
روح به قالب دمید ٭ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ٭ دشت به سرکار باد طرح صنم خانه ریخت ٭
باد به اطراف دشت صنعت آذر گرفت ٭ سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند ٭ گل به تماشای
گل چیده ز گوهر گرفت ٭ قامت رعنای سرو پیرهٔ گلبن برید ٭ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ٭ گرچه گل از هر زمین تشنگی برگزید ٭ لیک به سر نگهش سبزه ساغر گرفت
بسکه نیاید فرو سر نگه تشنگیش ٭ قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت ٭ مهر بسود آنکه
زکان باز چید ٭ از ره صفر گذشت باده احمر گرفت ٭ چون روزگار دو رنگ با شهریار

بایسنغر خان نیز آن کرد که با دیگران کرده بود و داد گر پیش تومنه خان بر اورنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مرا آن
شاه ستاره سپاه از یک خاتون هفت پسر بود و از خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر برآورد و به گیتی آسمان رسیده همی چند بر تو فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر دو در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت ناگرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بآن فروزش و تابناکی که جز
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود و هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را خورشیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده درآمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم از خفتگان گروهی در خواب نمودند
که از جیب خودش هفت بار هفت شماره همی تابد در نخستین فروزش که ازان هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از بیم توستان که در خواب دیده بود داستان را بشهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر بشنود و نگر گزیر داز بیش خواب اندیشه بکار برد و تومنه خان
را در سویدای دل افگند که از تخمه قبلخان ستون شاهی کنند و چارمین شهنشاهی واز
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین بخسروی شود که این شهر گیتی و شکوه
را که ازان خسروان هشتمین باشد بهفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی باقلیمی فرمانروا و بهر فرمانروایی در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر
سپهسالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین بوند و هیچگاه پیوند شهریاری و سپهسالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی و هم دگاه ارزش فرمانی کنند و ایشان بسپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نبشته اند و بر پیشانی آن مهر زده و دگران برکنار نامه رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستور باشد و پیمان را از پیمان منشور گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

و این دو بیگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدیگر
دیگر دوئی زیسته اند و در جوانی باندازهٔ جهانستانی بادائی گره در ابرو نفگنده پیمان از سر بسته اند دیگر
مرگ بدرود نامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیژده روز دارای
و کام روائی بود به روز هیژدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را الجنیک خوانند نگارندهٔ ظفرنامه
بر آنست که الجنیک ترجمهٔ رعیت پرورست و دگران بر آنند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا
درین صورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است ؛ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان قوم مغل مهر ورزد و مهرانگیز نامه و ارمغان دشت گزیده روشنی رایانه مهر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد چنان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه مهر و پیام گزارد
صرفه در دوستی بود نه فرو گذاشت قاچولی بهادر را بجای خود نشاند و همتای نام آور نوین
نیز گام سوی ختا راند فرو مانده آن کشورسالار لشکر را پذیره فرستاد و قبلخان را بخوشترین
نشیمن فرود آورد و پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و در واق آشامیدند
مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مباد ختائیان زهر بباده آمیزند بدین رنگ
خون مهمان بریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب یاختن بیرون آمدی و به ستم
شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی دگرباره بساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند و زهرآور کسیست
که از ما بیشتری خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر کشد و هشیارتر از ماست
میگساران دانند که چون باده پیوسته دمادم خورند هر چند هر بار شگوفه اندازند نه آنست که
مستی روی ندهد و تا سیاهی و تیرگی قی ملتش را بهم بر نزند شبی باده بیخبر زور آورد و قبلخان ریش
دارای ختا که التان خان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

فرمان همی‌داد که شاهزاده را برخرچه بیش بهای جامهای آهنی سپرد و زنده و تن نازنینش را روان پرواز دهند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود جگر تابی این داغ درد افزود و فزود یا سهم زجانگزائی خواهش
نجات داد. درد مرا بداغ دوا کرد روزگار. چون دانست که ناکام همی باید مرد دوّمین
پسر خویش قویله‌خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید. شیر زبان قویله‌خان تا نگین سلیمان بکف آورد و بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران و کینه‌خواهان از هر سوی به بنگاه روی نهادند. نظم: شهنشاه دانا دل و دیده ور * که چون
لعل بودی سراپا جگر * بران شد که لشکر فراز آورد * بسوی ختا ترکتاز آورد * ز هر دوان و
گردان و کندآوران * بجنبش درآورد کوهی گران * از آن رو که بایست خونریز شد *
منش با شجون ریختن تیز شد * دلیران ز دشمن کشی دم زدند * ز دم بادبه روی پرچم زدند *
ز تاتار تا گرد انگیختند * به بنگاه خان خار بیختند. التاشخان را چو دست عنان داشتن بکار
درآورد و خود را با سپاهی از ستاره بیشمار افزون تر بپیکار درآورد و کوشید و کوشیدن سود ندا
رقم چیرگی بنام قویله‌خان کشیده بود. ناشکیبائی گسل شکسته بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التاشخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان بدر و شهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه‌خواه بست. قویله‌خان را لشکریانش نه آنمایه برگ ساز و
بیتمار بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رخصت اصلاً عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بگمان است که خطا کند. قویله‌خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتان بهادر جا به برادر گرفت بس که دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادر
در جهان رفت. بروزگار جهانداری این شهریار به دلاوری برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش ارزومجی بر تلاش سر سر لشکری رخ افروخت. نهفته نماند که قبلخان نوزده سال و یازده ما

و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد و قویله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان
راند و برتان بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیزخان بدان داستان سرائی
بستان سرای سخن تا به پرتو مهرابان فشانی آغاز کرده اند زمزمهٔ جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سر آمد
یسوکا بهادر و ... پسر برتان بهادر را التمهر بابه خسرو و سوغوچیچن گرامی فرزند اردمچی
برلاس را سپه سالاری و پیشیری نام برآمد کشور خدیو بلند پایه لشکر خدیو گرانمایه بازبرتا را لشکر کشیده
و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون بیغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده
هنگام بازگشت ازین سفر پیروز اثر بانوی خاقان تموجین که اولون نام داشت آبستنی بود پسر را خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکارا و فره جهانسوز نگاه از چشم چون نرگس می
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زاد فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون ارزن درست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیزاد در خونریزی دستی سخت از آن در دو در سر و زنده
شکوهی است خدا آفریده ازان رو که دران سال تموجین فیروز مانده تا ر را روز فیروز رفته یسوکا بهادر
به چشم پشت نگاه داشت نشان فتح خداداد پسر را تموجین نام گذاشت گوینده درخشیدن این
فروآن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه بودم شتری در هم زده است نامه نگار
پوزش می گستر و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر سال را تتمه ماه بیست و مهر در میزان ماه را
در جوزا و سرطان نشان نهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را بنازید و ره و آئین فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دو ... است از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر با مداد بنا در گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جاودانی داد و سپند سوختند پادشاه دوگیتی بارنخست بیدار که تموچینش
گفتندی روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادری در پشت جوجی قار نام شیر دل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک بستی
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
در دزدیدی از [illegible] گمان [illegible] نسان که زه [illegible] بدرون رفتی تا دانی که بهر کرا دست و دل و مایه
پایه آنچنان دهند برادر شیر چنین چه هنگام ماه چهارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
یبسوکا بهادر چشم بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست و [illegible] رازدانان روزگار فرو مردن چراغ
هستی این روشن روشن شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان افروزی
کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پا به تخت [illegible] نگفتم و مبالغت گفت که سه دران بسال یبسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان ابد بیدار یوسف جلوه مهان عزیزی رخ افروخت و
سو تموچین بن ارومجی [illegible] درخشنده گوهری از غیب جیب [illegible] هما نا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روزبین چنگیز خان تموچین پس از کشورگشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارشها از آن گزارشها انشان در [illegible] نخستی از آن خواهیم گفت دران
رستخیز که دیگر از وی جهان [illegible] چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان تخت
خاقانی و جهانبانی جا داده است پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوار کرده گوئی خدنگ اندیشه و یکتا برادر یعنی
قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل سرکار کشائی نقش [illegible] یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس از این روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای
صاحبقران آمد [illegible]

خوردن سوگند از دهان سیه شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تا ختن گرگ بوی همه از بهر
شکار نیست تا شتافتن همه بسوی گرگ از بهر چه کار نیست گرد آمدند و رفتند و بیکار جستند و بهر
یافتند پدید آمدن فروزه این فیروزی که بیار و دستیاری یکدیگر بود بیانه و آزاد و مرد مهر فزود بینگاو نحکاران
ایشان آونگخان را پیوند بیگانه بایسته شد و از افتاد چون نوشت که کار افتاد از کین توز بد آموز گسست
و بهم بانی سران سپاه با آونگخان سروده که چنگیزخان بد اندیش فرمان است هم از ینجا نهانی با تینگ خان
نهم سخن آراسته است هوایی سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور داشت چون سپاه
گفتند و تنی چند آزاد و دران پنج برادران چنگیزخان آگاه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در دهد سراپرده چنگیزخان بزنند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس گشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از آزادان در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا چنین کار در پیش
است تا چه پیش آید گرد و کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
بتهد بارد قرار چارپایان سهدران شب تیره توسنان را بزین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شش صد سوار در نگذشت
کودکان درونگویی نبودند آهنگ دشمن آگاه نبود و آونگخان با سپاهی گران شبگیر سر فرود آمد تا
خان تا خیمه چشم بد نشست کشتن جویی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از ستیزندگان همه بو
نگه شن خورده و نه از گریزندگان داور و شناس چشم گشت خیمه های خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم بر خواسته و آشتی را بهانه و فرو گذاشت آنجائی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند چون روز روشن شد و بینایی نشان سم ستوران راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کامداران انبوه دار سیده بلشید پستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از لب یاد خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان جو بار شد لشکریان آونگخان آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بشمار

درشمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگون خان زخم خورد و آونگخان شکست و افتی که در خستگی و شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند ار و جی خان فیروزبخت الپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور را در خور را گذشته و شتی چند در
نوشتند و برلب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبشخور دیگر گروه قنقرات بپاس آشتی رفت
و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیزند گمان چو گر باره بهم پیچیم
تا بهم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگون خان تنگ دشت گشت مهر پدید آید چشم نا کامانه
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان چو گر باره شکست افتاد و جز کشته و تنگ خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت آونگخان به اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگون خان به الپس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیزه و آویزه و بهار آونگخانیان به ابر گریزد به سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و سه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگخان در مشت داشت کشور خدا شد
تا بانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بیرون تیغ زند از هر
کشوری بسر و از هر سرراهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از زدگاه
گریخت و فراهم آمدگان به اتار و پود گسیخت بیش با آنچه بهره از میان به رفت و او خود در آن خستگی زد و از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین می‌افزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران توان شمرد و دلیران ✣
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد و نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دری سر و د اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد پرتو مهر نیمروز و وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور چشم نظم

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد + وارد بپویه کلک مرا بیقرار باد + وقت است کز تراوش شبنم
ز جوش مهر + گوهرفشان شود سپهر سبزه زار باد + وقت است کز شگرفی آثار نامیه + پیدا حنا ز
لاله بدست چنار باد + وقت است کاو ورد زره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونه گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نپیچد بخویشتن +
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با قدر دامی خضر + بی آنکه بود ز اهم
آورده تار باد + فی باد بلکه خود دم جان‌بخش عیسوی است + نامش نهاده‌اند درین روزگار باد +
زان رو که چار سوی جهانرا فرو گرفت + مانند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویشتن از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفیروزه فرخی دولت روزافزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقهٔ اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش
و داد است هم در کاسه خانه دهی الکوس کوس کنز د بهرام چوبینه چو یک زن و هم در موکب
شاهانه دهی نوشیروان روان وارد داد وان جهاندار را از سپهسالاریش صدگونه طراز بلکه
سپهسالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین کش کش پیاولوس برلاس سپرد
تا بدان فراوان ارز مرز طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه بر ساختند همدران گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گهر گشتند و آن شیر شرزه را ایلچل نویان گفتند وی آبرو روائی و فرماندهی و اقبال قبول
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و درشادمان و ریبول داشت لیبرش امیر ایلنگیه
بروزگار سپهسالاری خویش فراوان فرها کشود و به پیروزی چهره دستنا آمد با آن همه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجان قوم داشت دلش از گسستنها
نگشودی پیش خواهش تن جاهی خویشتن به امیر بیگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
والوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراخ سر به بالین نهد به سر
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتابه دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سبزه و چشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها انگیزد دران بیابانش بود و بیشتر
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دود در
سر لهو بازی نداشت و جز با خداداتان روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود و شبستان از خوبی ماه نیم ماه و بیروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش چهره
رو نمود و این نو پیکر پدید که هنوز از لبش بوی شیر بمشام زدی خسرو به فریدون گرز گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه و ورزش جهانگیری و دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری و دوستداری با پیران انجمن اندوزی از سر بزرگی
نو آموزان را آموزگار آمدی و به میدان جنبش تازی از کودکی گم کرده راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی به نوک سنان در سفتی و دمی که از جام دم زدی به خم نیلگون بر ابهام زدی

نظم

هر دم سخن از نبرد میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت + نظم آیینه تیغ در نظر داشت +
از راز نه آسمان خبر داشت + میکرد به لهو ترکتازی + میجست به تیر سرفرازی +
آوازه ننگ و نام میجست + از شاهد ملک کام میجست + شایسته پسند و نغز گو بود +
آزاده رو و خجسته خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی + حرف از زره ناپدید میزد +
بر قفل سپهر کلید میزد + هر یافتن سریر شاهی + میداد دلش همی گواهی + زانگونه
که دل بران توان داشت + از تربیت نوازشی گمان داشت. به هیچ هنگام گرمی هنگامه کار

کاندیشه در گروهان جنگی فال صاحبقران گیر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان نطق جلی الغمت دستمایهٔ آبرو و لفظ بسم گهرهای راز ستر از وی
گفتار خداوند گردد از سنجم نگر بزرگی از صفا دید عرب که خود را ابو طالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بخشیده بهشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است خشیم پسود آن
کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف دو بهدید و روا نمانند که جواب
بعهدهٔ ابو طالب است نه بذمهٔ اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها به آهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرفا ندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی
از وی همه مهر تراود نگریست و گفت ادغل در آینه سیمای تو می بینم که بر آینه بنگاه سکندر ترکتا
آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خودنمائی بازآری لیکن از آن رو که به بهنائی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد
نهاده است شگفت که چون در سنین هجریه عهدهٔ هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاید عا
بکنار آید سع هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ربودگان کشش کمند آگاهی است و شناس
لوامع سحرگاهی دانشهای آشکار از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین بهره اندوخته و چراغ بینشها
نهانی بجلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ ادریس افروخته به رهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باز از زمین بوسی روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثناء بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم ... الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران میان گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل
دارائی و فرمانروائی قوم دشت بیداد گری اشفته سر تا سرا زگار ... بستیزه خو زیاده بیداد از ... مستی

بچنگ آهنی چنگی و به ستم دراز دستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو گشته بود چون
دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشگاه قازان سلطان بود تاخت یاوری یزدان بر آهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز داد آور پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قازان سلطان را ببند زندان ساز داد و زر وی را بیغما ربوده و وی به ستمکشان زیان
زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری کشت + لاجرم ماوراءالنهر را
فرمانروایی و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر دلراغای ساره
اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
و گهر فشانی بهمه دل بست و آفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهیده را الیسه خواند و همدران بزم دلنواز
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را با آئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران چغتا هر که آن دست برد و نکودستی شگفتی فرو ماندی و دست هنر نژاد گویان بر آن دست داد
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که منجا است و آن گوناگون پیروزی که رو مینمود از آثار نوبر جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
بنهاد امن همت و الا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشتیم و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه هم چنان که مائیم همه + تماشائیم

نفت و بوریائیم همه + برادرزن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوسته عهد بست که هرچه از ملک‌ها
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخشش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز از رزم و با خلق جز داد نورزیم
بجونگری این دو گرد دلاور و دو شیرمرد هم که هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری شبگیر اندیشهای آن نژند اندیش
ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر رو نیاوردی فرد ستم بجان کج اندیش
بینوا کردن و بخل زرپرستی خویش عیان کردن + روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوائف
درکیدار و مرنیز پستیزه آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا پیل سفید یا
شیر ورا از کدام سو چشم زخم رسد و شیره امیر حسین که خیره بود و غربو و نیرنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه اسوسبو پاسنگ خورده
و هم این گروه بی دستبرد را جابجا دستبرد از کار رفتنی صدره الاتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرد دشمن جیحون گرفته را از نژاد چنگیزخان دست گرفته بر تکیه‌گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و زود و نه دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنها پیلتنان رسیده قطع ازبی هم جهانبانو
و سرهای سروران انار بالش خشت گور از بس یکدگر آماده نظم سپهر سیاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها گلند بر آینه در مذهب نگیم + اما من آن نیم که پسندم طریق وهم + ز اختر چه شکوه چون نبود
جز خدا قسیم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معدلت نگر الانصاف در ستم + تشریف جسم ولیست گر اطلس و گر گلیم + از حق بود افاضه هستی
به صفت + جز دایه نبود آنچه بسا مال دهد کریم + همچنین یا رب با امیر حسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری می‌شتابد و پیار
دیاور می‌دل نهاده است تا تنهاهی تو نامی امیر حسین آشکارا بود چه میدانستند و خدیو همدان

ازهمه فزونتر میدانستمی آنم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که کاش ازین نشست مهر خویهای
زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهانداری را دگر بنا به آشتی و جهانبانی آئین بخ در آرزدی نیاز آوردن
ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد رود در آرزدن دل آرزم نداشت
و دربرون زشکیب و درکشتن خلق بیروا فرود تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم که می بحلقهٔ
او باش آشکار کشد ۞ پایان کار لشکر پاینش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خداگیر را با بهرچهار
پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجزکشی نبود و
خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشود و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز امیر کهنسیر و
که ریشهای نو وناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و بنواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که با قصاص خون بهار ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی ولایت آنرا اجل لوا انگر دنا گزیر ببین
گفتار فرجام گیر و دار بشرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون حق آن گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشید بایسته که خود
را بدو بیدن از هنگامه بدر برد و بیش از رزا و بیگناهی که همسایهٔ نیستی است و زکار بشمرد از آنجا که
سلاح و سلب نداشت کس همی از جای رفت و از خرگاه برآمده بجنگ سیلی و مشت آهنگ پیشینیان گر
خونخواهان بجونگری در او آویختند و خویشتن را که بدو دیدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو امی ندیم که مانی ز تازه روئی خویش + ابنگر که سر از طرف جویبار کشد + فریب مهر زگردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد ۞ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + بسی
بمدفن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسر شرح و تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بدر بردند جنان فتنه گر از
رهگذر گرد سر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکرآرایان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند. شاه محمد امیر
بدخشان امیر کیخسرو داماد که خدائی خصلتان شیخ محمد بیان سلدوز که باد پندار سری را سر آز و آرزوی
شاهی در دل داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخونی سران همشیره همخونی بزرگ
زادگان مرتضی گوهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این زمره بود در بزم شناگی گردن نهادند
و بفرمانبری تن در دادند. روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر به مرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس به پیکر تخت درآمد
تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب بسبیل سروری بصورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه
آنرا بسر برنهاد. زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد. مشتری در زمره
سادات بروشناسی و آشناروئی چشم روشنی گرفت. مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر
پرسش رود دهم از دو زانو زده در بست چون رستمان بر آستان ایستاد. زهره در تهنیت بدان گرم
غزل سرود. عطارد در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم درآمد و این
توقیع دبیری خاص یافت. ماه که پیک آسمانی ست خود از دیرباز درین کار بود که هر روز مژده فتح از
منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد. نقطه طرب در بزم عیشش بیهوده گوران را
برقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فر فرشش را بر و بیش سازش بیجان بیکرنگی
نوازشش بتهدیدش نازش پیوند روحانی + بافلیمش گدا نتوان بره دیدن نایابی + بد بهنیشش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر رشته سپهر آورده قیصر را بدیروبیشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
+ دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی + فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی + بهمش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + بهشش با خویشش نگار رنگ نازش در خداداني + بان ثریف نگهبان
نستگر وکاری اقبال ازل آورد نکو سخن دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده مگیر فتنه و بیم دند که خلاف عهد نامه چون کنیم سپهبدزاده

را خسرو چون پسندیدیم این سر مغفر درخور است نه تاج و این دست به خنجر سزاوار است نه نگین امیر روز
جان‌سپارانه زانو می‌زنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل گنجینه‌فشانی و گنجینه‌گهرپاشی
بدانسان کف گشاد که گنج شایگان رایگان رفت و بادآورد با خوانان هر دو تن تا باز یافت سادات
و مشایخ و امرا چها خواهد بود ، روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سای افشاندند بعد فدایان امیرزاده
پیر محمد نوازش‌آمود فرستاده آمد و با سایش سزاوار و با فزایش امیدوار داده آمد شهریار خجسته کار
نوئین نوآئین شیوه هر او بهادر را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت بهوای عزم گشودن سمرقند
افراشت و دران شهر خرمی بهر نشر خطبه هم سرفراز منبر و هم سکه نقش آرایش سیم گشت زر زده انداز روی
روائی فرمان جهاندار جهان آرا آمد تا باره بلند بارو بدان بارو بدان سرفراز که چون گردون سپهر در
گردش از آن سو گذشتی سینه سپهر ورزو ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزیده و والا پایه فراخ
پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید اساس پذیرفت و ملائکه
بسیجیده خانقاهی که به پندار زیر آسمان آسمانی دیگر است و خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و چنین
در بیشه‌ها و هامونها بهر یک در باطن و بهر منزل کاروانسرائی در انتظار بین به پیدائی نام بر آمد و نظم
از شهر سمرقند پیرامن چهار چمن که جوش گل و رنگ شفق بیکران شارستان ساخته آمد و هر یکی آب هوایش
زجنس عیش در عهد گل ثمر بکف باغبان داد در از سخن پیشگیش سمرقند را با فراختن بارگاه و بارگاه
و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین گردند شتیگاه نام نهاده از
بهر آرامش گزین کردند جهانبانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشورها دور دست ترکتاز آوردی بعد
فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته‌ها ناخواسته
به بینا هندگان بخشیدی آئین بود در هر جشن گنج‌خانه‌ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از تیسو لمه
فلک بخشش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و دربند گشائی و شمشیرزنی و شیرافگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس دور بریده خامه نگاه بوده

هنود در سواد الک و تاختن و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب سند به سمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن نورد به نجار رخها و به گرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر ستیز
نهیب بر کشور روم و انگیختن شور رستخیز در آن مرز و بوم و پیکار گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار
ساختن آن و ترخارا آساس و سپهرین یورش که روی سپاه سوی روم بود و از روی فراهم آمدن
دواعی و اسباب برتافتن عنان توسن از آن راه و نافتن هیچ علم جهان پیمای پرچم از سواد شام و
دمیدن سفیده صبح ظفر فتح الباب و گشایش حلب و بعلبک و دمشق تاب پیش نیاوردن حاکم بغداد
بستن دروازه شهر تند بر روی اد یورش بسیند و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام
پس از درآمدن در شهر به نبرد و چون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن در آن نورد و به روم شتافتن
و به قلعه کماخ ولوهاک به دلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان
بیشمار افزونتر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراکندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن یلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن روزگارش در فروبستگی
آن قفل ناپیدا کلید و ورود موکب فرخ کوکب به قلعه ازمیر که بر لب دریا نشان پیدائی داشت
و درآمدن ترکان برزده آستین آهیخته تیغ افراخته بال در حصار و به دریا راندن جویهای خون
از خون دژنشینان بر هر آزار و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نامه آوران نامه آور از جانب مصر شمار زبردن
والی مصر از در روی آوردن و همی تقبیل دعا و ارزش افزودن و نیار و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواندن
زنهار اینها و آنچه در هر نورد از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت و هر هنگامه و هر هنگام
در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا و [illegible] حوالت میرود و فقیر بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار رزمنامه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که پیوند لگام خاره زیر ران نشستند و نیزه‌های فا
تنگانا در کف آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را بعشوه درآرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد تا هم از سر منزل اترار بگیران سپهر جولان را
ازان وادی جانوتا فتح آباد راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه گام در رم و آرام
و رهنورد انجام نخواهد بمرغزار بینو شتافت بسایه طوبی رخت هر رومی از تن کند و سر در روی اسپ
نشست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بیخزان فرمان آرامش جاودان یافت همانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدین سان بست که سلطان را دران خجسته مرحله کالبد
سوزتپی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت شب
چهارشنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده شنگ
و نام بیمانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمانفرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده به آوازه ارجعی قطره طوفان انگیز را بدریا
پیوست تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا بپیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
پادشاه دادگاه اینچنین پادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرو در زمین لیک از آسمان جا دادند فرخ
شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف + وینکه ناچار سپرد بخاکش صد حیف + یکتا ابر دربار بخشش
ببشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فروهیده فر بخشیده بود و هر یکی سرو نوخاسته آسیا
و ماه ناکاسته با ناز از میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت بجهان خوشتر پدر بخشیده اند
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با جنبان
کسی وفا نکرد و آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون پیر و خود فروغ آموده الی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی ست شیوه اختر شماری شب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندیم و جلوه شاهزاده در آیینه جلال جهان داور ظهیر الدین محمد
بابر پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندیم تا سر رشته دارائی هند در هیچ دور از هم نگسسته باشد و این سلسله
به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم + به سکندر بنه
آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند بجا نازش بس + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز

در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مهر تیغ سلاح مهر کلاه

ظهیر الدین محمد بابر پادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدور پیاپی بپیمای می +
بشور دمادم بفرسای نی + قدح را به پیمودن می گمار + نفس را بفرسودن نی درآر + نکیسا
دهان را برامش درآر + سهی سرو را در خرامش درآر + بخشم از بلای خماران بگرد + بکام
دل شاه خواران مگرد + نه هر کس فزون می بسنجد که من + نه شاه می آشنا هم چو من سخن پیوند آمد
گزارش داستان جهانگشای جهان آرای خدیو مهر شده سر پر تخیان بهست کرم موجی در میان
توان گنجید اگر خامه ستم سنج شماره شاهنشاهی آبای کرام او ست همان نمودار اختر دولت ازل
آغاز ابد انجام او ست نه پی پر سر پایه جهان پادشاه پشت به پشت جهانبانان پناه فرزانگی شکوه
مردانگی مگر این خاندان را خانه زاد ستی و این نام آور دوده بما نا دبستان دانش و داد ستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که غنچه
نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش با وجود صاحبقران اعظم شناور ست و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت سپهر
سلطنت را [illegible] پادشاه در سال
[illegible]

چه رو داد که از خشت باشد تن بالین گوئی آنشهر و شهریار بهم بر زدن شاه و بارگاه بیگانه گزیدن
آن میخواست که سپس سکهٔ شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند. فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدایی پیوست جهان ستان گیتی
آرای روشنگر فرمانروایی رای دادار فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه ظهیرالدین محمد
بابر پادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر همساز و در آن روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمد لشکر را فره افزود و کوس آوازه و سپاه را نیروی
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بر روی کار آمد و کشاورز بخت اسپ جای زمین خستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد شاهنشه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بر بدین پیوند خون گسستن بنیاد آزرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با هنگ ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دو رویه
لشکرکشی و دو سویه کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه ازان بزرگان کم آزرم به پیش خشم گیر شهر و سپاه کار را افتاده و دریتیم از دریا بر کنار افتاده
دانسته بودند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی ورزش رفت هم مهر و وفا که پروای
گیرائی در خور بود در نهاد عم جنگجوی و خال ستیزه خوی درنگرفت فرو گرد هم شرح ستمهای
عزیزان غالب: رسم امید بها نا ز جهان برخیزد چه جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بداندیشان را جز تنگ اندیشه های پریشان بر نیستان خورد
در اردو نی آن وبا افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر نه مهر بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویشتن میخواهم که با وجود فرمانروایی و شکوه شاهنشهی که نقطهٔ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخففِ امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و آغای فرمان
تنها رفت سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاد تواند بود در بن دودمان نخستین
کسیکه شاهنشه خوانندش و پس از فرو رفتن بروز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزند گوهر
فرغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور نامور
پیکر را تا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان جغتای و خانان ازبک پیکارها روی داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن نبایستی و پرچم
لوای شاهی سپهر گستر چون سایه میدانی فراخ تر از آن دائره نبایستی که سروش آسمانی و فر ایزدی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند نیاویخت و بدان چیره دستیهای پایدار دل ننهاد و نا
پسندید با دامن زین شقه پرچم علم را هموار جنبش بر قرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همانا طرحی تازه. مهر که از مشرق بسوی مغرب
رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد اندازه شیوه جهانگیری شمرند و در ره نوردی
و جهانگردی از باختر بخاور روی آورد نه سر آغاز رنگ تازه که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر زد آسیب سم باد پایان دشت پیمای کوه فرسا به نورد و پویه پایی در پی اجزای
کان آتشیان بیکدگر گرد که موج خون یاقوت سواران از ژنگ زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه ظفر فدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد یک دشت شهر با سپهر
و با چند شتر بار متاع گران ارزش اهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از آنمیان بدر برد
رازدانان روزگار را سراینده که خسرو شاه نامی سپاه منشور شاهی بسود درو سپاهی پشت با میر
میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از زیستن پرداخته بود و مسعود میرزا را کشیدن میل در چشم نابینا ساخته
با آنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را ویژه درین هنگام
که میتوانستند نیش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دیگری خسته
نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را ببین که از بازخواست خون

درگذشت و خون گرفته را فروگذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده که سلطان حسین میرزا نیز از جهان
و اسپ بخت و توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد به تیزی گام پویان سر جنگ گسسته بپریدند و بدان
انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه مهمانان جان گذاشته بود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گردانید و عنان بارگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کور نمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون نبود تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشید بیکبار فرو ریخت ازان اوباش که بهر خاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بد السنان کنار گرفت که پندار بی خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترکتاز سپاه ستان
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سرحلقه آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهادن صاحب نظران کارآگاه
حسبة لله هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر هم زن را اندک شمردن شیوه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و یزدانیان نیزادان را بدینسان ستایش
گذارند نظم رهی در پادشاهی دانش آئین * خداجوی خداداد و خدابین * سخن فرهنگ
بخشش را فهم سنج * که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج * بود در تاجداران زین نشانها
* نه نقش گوشه تاج آسمان سا * جوانمردان چنین باشند آری * که جان بخشند و زر
پاشند باری * خدایا بندگان برگزیده * دو عالم دل به پیمبر زر خریده * اگر در جانستانی
تیز دستند * بهنگام مهربانی نیز هستند * چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش
دشمنان کیش فراخ‌چنگ آمد خسرو کیخسرو خوی را در آن ملک خداداد از سر روائی آئین داد دیگیسا

در رنگ آمد بسالی که گرایه باندازِ کشایشِ کابل لشکر انگیختند و سرکار کشایان قضا داران دایرهٔ نقشِ
فتحی دیگر انگیختند چهارم سپهر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بر دست کشورکشا دلیست و دیرتر نشیند
گر چه ده یک را آوردن سامان کارزار گر است فرجام کار رستی فرجام کشتی بر زد آورد و سنبل گاه
التفات با بیچ است نزان این که حق جو دیران آستان را ثابت کرد جا پاداش پیوستگی به
دیهیم ستاند پیوستن را پذیرفتند و خیر با دش گفتند ظفر یافتن فرماند ده و هر دین سهر ده و شهر در سال
و نه و نهصد و ده پی بهم در شمود آمد و آیت فتح سر جدا و نه گار دین و سال دو بار فرود آمد و گزارش
سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جا پاسپانش را کوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است اسناد با لشکر صور آوازه تسخیر نهیب تیمور قندرانده اند
شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آن که در
سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفتده بعد مرگ
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته بهت آری از آنجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گنجینه امید بدین بوستان نوشته بودند
شاهزاده در آیینهٔ ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و بر آیینه بنا بیستی که چنین نمودی رصد بندان
سپهر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند به پنج و دو آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و بهم گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری تقاضای نیچار زره بسیار هم نزداید فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح بندیکه
به بهار افتتاح صورت نظم و منشور انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابو ظفر بهادر شاه خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سرور چه نیکو بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری باید که پندار ز خلق + نوبهار
بی خزان آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاهِ نکته دان آید همی + پادشه با خلق باید مهربان +

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشتر است + بادشاه نوجوان آید همی + بعدلیت
ره منصب بشادلگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان +
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان درآمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر می نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشته بود به آیین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ همان نشان داشت در هندوستان خود
از آن پس و فرزندان وی بود از روی آگهی همراهی گزیدند گرد فتنه فرو نشاندن و خس و خاک
هر بگذار دشمن افشاندن بعد گذشتن از آب سند و چناب و بیهون بست و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که همه را آنجا جهانبانان را ریزش خون جهانبانان را دولت روز افزون رو
خواهد نمود در رسیدند نظم ور دو لشکر است نصرت اثر در آن اقلیم + چنان بود بهر
بینندگان معنی یاب + که گشته است هاما برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم و دواب + گویند این سفر فرخ اثر فرخنش سخن میرود یکبرجوشی و سخت کوشی دولتخان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ور گشته در اثنای سخن راندن از هند رعیت ابنا هندی ستود
و سپاه را بهم نبردی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص به رفتن گسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما همه راه از راه رفت قلعه ملوت حصار عاقبت بندیشت پیدا را ز استوار باره و بارو

پشت بر کوه داشت پیلان دلاور و ترکان نامور یکبار بر سر ایشان ریختند و از اساس قلعه
گرد و دار و دمار قلعگیان برانگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک
آستین کار را دستیاری نیست و رفتار را راهبر دانی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی
نه ناچار با گردن از موی باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد بخت گیرش گوشتاب داد و به نکوهشش بر نهاد نحسی سپهر را تاب نیاورد و بدان بند
بسختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد گشایش فیروزه
حصاریست بکوشش شاهزادهٔ همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگردانید و صد هزار تنگه پیشکش اندر فتح بر سر بخشنده افسرش افشاندند کوتاهی سخن چون این پیلانان
سکندر جاه و شیخ خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد عمادالملک ابراهیم لودی نیز با پنجاه هزار
سوار گوهر طراز و هزار پیل از سنبک نگار از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زده دانی
که در آن مقام هر صبح و شام روز جوئی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند در آن یورشها توسنان این لشکر از پیلان لودی چهره هم همی خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی راه هست
آسان گذار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ همی جستند تا فتح یافتند بهر آن
روز و غا روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی تو روز تیغ و خنجر
و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دران روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو در آوردگاه
روی آوردند خیمه‌ها دور رو به از بیم قالب تهی کردند و نظم گسستند از دو سو دو سپه فغان جنگ با
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بجگر
سینه اخگری + از شعلهٔ برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار را
جنگ دانه ریخ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت هم هر دم تیغ بدهان بی زبان از دهان

وا زخستهٔ صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت که هر پارهٔ تن از زخم آنچنین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که بهر داس اجل در آن
دشت به درود آمد هر کرگس سوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
پهن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی فوق هوای در زمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویشتن
خود از ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گریزان که بستیز آمده بودند داده گریز پیچیدند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد و اقبال آمد و آنچه بهر کار سپه خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به شیوهٔ هش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار
بودیان را یافتی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرد از بادی برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نقش
از وفا پیشگان قوم گرد اگرد نعش وا افتاده فرد سرهای شان شکسته بچوگان بی
تیغ تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری ؛ خدایگان حق شناس حق پرست نگذارد
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همانست بیروانی ره در رود آورد
افزود و پایهٔ منبر بلند آوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر بر رونق
غازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت ؛ دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه‌ور فهرست نیک گشادند و روزنامچه
خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داد روائی پذیرفت و آسمان بینان را پایی
چشم روشنی گفت به پویه پیرچ پروین غبار افگنان چو گور و گوزن بتیر و تیزه در رهگذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بهم خردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره پرسانند گنجهٔ آنها پر از

گنجهای ناآختنه که شهریاران پیروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آیین گنجوری همی ورزید
از وفور حرص در آگره آباد آن مینوشیوه والی ولایت ستان با فرهنگ آمد گنج خانه ها را درگشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن یارای بردارد از آن گرانمایه گنج
بردارد و خاصان خود در آن صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و بافزایش
پایه جاه سربلندی از آن میان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانه در بستند نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل وقفه ها راز بهر خسرو نژادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشناس پرستار
و نو یکینان فرخی سهر گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست از ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ درخشنده بهر چه نیرو بازو ستانند هم بسیار تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم با دنی
از بینایی زیر زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از بیرون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد به پاس ناموس از بهر نهفتن دست و موی
گره بر پیچیده زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله در دل داستانها با همه فراموش همه را در دهن زبانها با همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس نه هر دمه بپیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش
اگر به هم راه سخن برون نه بستی بخون دل چون ماهی جان شناور بودی به سپاس فیروزی بخشیدن
و بخشیدن فرح پناه شتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کالا چار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنکه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم نقش ناشکیبایی پالود و از لای پالای اندیشه لاسے
بیرون ریخت و با دل از زنگ کینه صافت به تقاضای انصاف به صفت انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق‌گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت‌سپاری نیز بان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچه بهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
و از باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد و تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از ان گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون بر آسمان ٭ دیدیم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ٭ تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد +
تا در میانه این سپر ده هر چه آن دهد ٭ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجاست خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سپهر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سپهر بگذر سخن در آنست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد نه اگر دادگزاری شهریاران گماشته اند
نه بیشتر دین آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهر باید در دهلی و آگره پیش از فتح
آنچنان بداد و دل بست و این چنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور دشمن نشان نماند و جز
خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه [illegible] هندوستان نیز شور خانه جنبش مزرفته آشفته سیما نشسته سوداگری گان
گرد آمده و شور انگیزی غوغا جهانرا بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسپ نیز بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش و [illegible] تند و تیغ بر فشان و تیر در ترکش داشتند
دیوساران لوهانی خداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در فوج بهم پیوستند سواران عنان
و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا که هم پیله با ناکه اعیاب لیش

بر خویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که
سر آسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از سلحشوران بهر گوشه تفنگ بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه و دستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون آمد برانگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا کشته گشت

نظم

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد * حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب * چه
زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم * ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب * ز سعی طرف
نه بند و خس فرومایه * ببال گرچه زند فال جستن از گرداب * ز دشنه جان نبرد
گوسپند قربانی * به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب * بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان * همان حکایت نخل سست و پیچش لبلاب * دو دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد و لیک ندارد تدرو بال عقاب * به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد * که ناگزیر بود
سجده در خم محراب * از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تاره لودیانیان کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه
سر که انگیختن نام برند و شمردن یاد آورند یا سر او یا گردن نهاد گردنکشان را خود از کشتگان
شمرده ایم اگرچه تیغ نمردند دریغ خنجر شناسند شهنشاه بی درنگ سنان بی دریغ بخشش بی نهایت
بی نیاز پناهندگان را زر و مال انچه اهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در میان ستاقی با جهانبانان بحکم کوشش و اعتبار غلبه بیشتر یافته غالب بود
بند ما نقد با سنبل قرار یافت تا رسید و پایه آن زمین با آسمان رسانید دران مرزبوم بهر گشت
بجای وا انگیخته مسجدی نشست تا جای گیاه ریحان پیچ رود * آب و هوای آن نا سازگار
همایون افتاد بیمار گشت شاه آرامش آرام را هم نورد دوش گرم بدانسان که هم
نهال ورزد بسرا پا تا ز سر و زر آورد دیگر دران گرمی هنگامه انتظار سلطان بستر بوده دولت بیدار

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روزافزون بود و رنج گرانیاب
چاره بی‌اثر بود و دوا روناسودمند بهواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین چو پیکان تیزرو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق‌شناس
آذر زد دخل اندیشه جوی خون از چشم جهان‌بین گشاد فرمان رفت که فرمان‌بر بند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی وار دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظارهٔ موج
و آب گرداب ثقل از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانهٔ آب گردش برخیزد فرمان‌بران
رفتند و فرمان ده دلفرمان شوق در رود و سر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل
نرسید از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره‌سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان را جبین با جبین سهی نمناک است یا به خوی شرم سود و بخشیدن دوا اندیشه را
بیسود دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته یافتند که آن پارهٔ الماس گران ارز که
تماشا دارد هر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا می‌توان کرد تا فدیه بلا بگرداند و فرمودند
که خون جگر گوشهٔ معدن از خون فرزند سنگ ترنیست که در نثار این نثار درنگ روا داریم با آنها
می‌سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگربند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون بهم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده شیرویش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به چنگی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار تو برداشتیم
و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت‌ها را افتادند و ندانستند که سر این سخن در کجا
بند است گشایش نگرفته و صبح دم از تب و تاب سوگ از دریچ و کوفتن سر چه از شاهزاده میگفت
در شاه می‌افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این بیالین سر نهاد و آن قبا خواست

و این جامه گذاشت، روزی که شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت، و بر دوازده سالگی به توران زمین
بر جای بالش خسروی تکیه زده و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بارائی و جهان آرائی بسر برده در چهل و نه سالگی درگذشت، و ازو سه فرخ دخت و
چهار فرخنده پسر به یادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون پیروزبخت
دویمین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری چارمین
ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران را در جای باغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند، کلک ساده تنگ نگار را آفرین که با گنجیدن این
نقش نوآئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر مرا امان
دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال ما ندانم دهر که هم شهریار
است، هم مرشد، و هم خداوند، بر کارگشای گردم نظم گیست کز گوشش فریاد نشان بازدهد
+ مگر آن نقش که اندیشه به خارا ماند، پرتو مهر نیمروز در نموداری حال فرخی فال
جهانبانی جنت آشیانی نصیرالدین محمد همایون بادشاه غازی نظم
مغنی دگر زخمه بر تار زن، گل از نغمه بر دستار زن، بپروازش آن گل افشان نوای،
نگویم غم از دل دل از من ربای، دل از خویش بردار سر ساز و نه، هم از خویش
گوشی بر آوازنه، ز گنجینه ساز بردار بند، درین پرده نقشی بهنجار بند، برامش بر زاد و بوم
آوازشو، به آهنگ دانش نوا ساز شو، که دانم ز دستان سرای چنین، دل آویز باشد
نوای چنین، روشنگران آئینه خسرو و بندارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خداپرستی پیشدادیان اند شاهراه داد بیشتر و جهان کهن را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان پا بنهاد و فرّخ رخی خجسته و رسمی مبارک آمد همی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده شب شنبه چنین که در دعوی روشنی سر و سان ستاره‌ای
روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی انبساط مهر دولت دل افروز روز افزون در
قفا داشت از فراز آباد به فرود این انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
به روز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود بر فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل چندان
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب اند تا به سفینه پایی نهد یک تنه ورق زر ناب
بر فرق سالکان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه جوشش دیبه پیشانیست سال
سر آرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار ۹۱۳ روز مانه زرپاشی از گلبانگ گشتی زر هویدا بیداری
جهاندارا ابر بهاران بود که به بخشش سیه دریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر گذشت و سرو سر به سپهر سود لشکریان بنر و بازو
بر دوش ناسپاسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از رشک به نازش شکوه شخی
دو فرسنگ گردن افراختند در کابل و قندهار با استواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادرانند تا چها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه تباهی را
پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
دلیمن جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی خار را هم خواهد زد
بیژه میرزا کامران که خداوند دشمن خلق سر عین کسی بود و سر به شور و از آشفتگی بجاه خم در خم چو زلف
نیمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از ذکر فیروزی جهان آرا
یوسف سخن به همرو تا گفتار یکسر از برادران کی پیوندد پادشاه مهر پیشگاه سپهر بارگاه بعد از

شتی شاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان را جنبش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر بر آورد سواران کار آزموده توسنان تیز رو را
عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبانان کالنجر
پیش از یکماه تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست پیش از آنکه کار از دست رود هم
بانگشت زنهار گشایش عقده کار خواست لیک فرمانبری از قلعه برآمد و حلقه فرمانبران را آمد نشیبا منا
داغ بندگی بهبران حصن حصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنیار در نظر
دیگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان داده بید که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از پرستاران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود و چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر یکسر بیک عمر بهیبت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران گذاشت فرید
حسن افغان که بروزگار سلطنت بخیتم روشنی گشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیرخان
نام یافت پس از آنکه سکه و خطبه بنام ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها
بکار برده دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و بیوه پیدا بهم بستر گرفت قلعه
چنیار را که بر وا نمود مثال اساسی است جگر گوشه کوهسار بستر ... کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من بار دیگر رود و لشکر کشورکشای در حوالی حصار و لوله در نهاد ستوده
هوشمندان افگند همانا جنگجوی را از دانان چرب زبان در آشتی زده و بجنس و خاشاک همانا استوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و آهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نام بردار آنان بود به مشرق شتافتند بیعارضه شاه اقبال از آشتی
بایزید سپید سوزان و سلطان جنید برلاس را بغاره حکومت جونپور رخت افروزان
بدارالخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساخته باستانی بادشاهان وا فراخته پیشین کارگاهان است اندر آن دژ کار ارکهنگی را

پایه رسیده بود که اگر یکچند همچنان ماندی عجب که بگیتی ازوی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار و روا وی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفته بر سه گم کرده راه
را گرفته آورد و دو تن از ایشان آیین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدرجست و بگریزه بر بدیه بسلطان بهادر والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید بود غلط کار از راه برتا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر آنگاشتگان شهریار بابلیه فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و بشهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرمانروایی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود بست و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگرچه مهین از مهر خود عزیزم وارث که نبیند خوبی و خوبی خداوند ست
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آرزو همرهی آورد و از زدودن داغ آرزو آرزو در دل زار آن دور و درا دارد
در روان آزردهٔ او را آرام داد آری ره رو راد و در وادی داد از آزاده
روی و همره و در راه داد ورزی آرزوی رادی و رای آزادی دارم زد
صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کینه کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بقندهار و کابل افزودند نگزیدگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن خیزد که حضرت شاهنشاهی از راه
دستگیر بنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند با گریخته است و بنده که بر پاست بند دار
بدرگاه فرستند به سلطان بهادر فرستادند آن سیه دولت که از پیش پس کوچه گرد و شهرها
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریاری گرد و شیر

بدآموزان بدانش میغزیند که وفا شیوهٔ مردانست و فا شیوه مردیست که هرگز از نهاد او
زینهار نه بهر روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست و راز از روی بروز برگرد و روز فتنه
و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهم گرد آورد به سپهسالاری صاحب شکوهی پیوسته
و چندی را بسر کردگی بار چندی بسوی بسوی همچنین سوی بسوی روی بروی لشکرها روان میداد و به هر
گروه فتنه انگیز بند و خون میریزند و ره میزنند و شور می افگنند تا تارخان نام گرانمایه مهری فی سبکسری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و نگرفتن بهانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگامه گرم سازان در بهانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند گشنیدن این خبر باز بشکاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و سیزده هزار سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پر زور
رزم یکدل دیگر و یکجا گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
پیچش ز چرخ می عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون پاره رخت + ز جنبش ز رخشان
سنانهای تیز + بروی هوا نور خورشید ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تا تارخانیان گیتی
به هوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد نا گفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که به باران
فرونشست همین شکست که به پایه لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود و پراگندگانی که جا بجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گسست که بهم
در افگنی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاسته و در راهها از کمینگاه با غبار برخاست گریزندگان بی فتند و ستیزندگان هم گرد فتنه
خسرو نوجوان بآیین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری او به پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق سحاب فسوزی گرم خونتر با دافی که باد بر سبزه زار
ورزد و مهر بر شبنمستان تابد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعه چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر پیش
دادند که شاه کینه خواه از بیدلی قالب تهی نکرد و در گشودن قلعه سخت تر کوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا دست یافت و هم از آن
خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که شبگیر را لوا بر ره بنوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو اردو بر هوا اتفاق بست ذره ذره اجزای غبار از دو سو
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از
رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد هوشمندی و دانادلی خود را کار آوردند و چنین بر زبان جنبانید
وگره در ابرو زده بر ذهم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که در آن سرزمین کوفتند سر گاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند نشترزار با وا تنگی جا
در آن دایره ره نداشت که هیچگاه گرداد را نگاه بدر جستی اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای
اوست از گذرگاه دگر گردیده آورده آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین افتادی
و همه بر پردهٔ خیمه و شقهٔ علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور به دور لشکر فرا چیده
حصاری که اگر آهنی وانند سپاسست اگر آتشین خوانند نیز رواست در آن بیابان انگیخته بود
هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که از آن تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی
دستانسرایان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دلیری
آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر بساید جوانان
کار آموخته پیکار آزموده از حلقه بیرون آمده و بتکاپوی غبار راه شده و بر همایلان رزمخواه افکنده شیر دل
کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم باد دامان
زین سواران از کمین جا بالا بر دویدند چنانچه سگالان رو و باه فن باندازه کار در هر نیرنگ گریز سر کردند

وچون هژبران شیراوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند پنداری
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سوی سبزه رنگ فرو ریخت فرا سنایه درنگ که کس مژه برهم زند از اسپ سوار خبر و دود و غبار نشان
خانه بیننده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد و دیگر از هژدر از نیابان گریزپا
ورزم سازان هزره تا زفریب نخورده اند و باستواری گراید از پایداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانبانیان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بدان قرار گرفت که چون بداندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست هم درین گوشه توشه از وی باز گیرند و بستن
راه روزی هم درین حصار فشار دهند تیز بینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن استحکام کرد
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دایره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نماند
و قحط و با پدید آورد و گرسنگان نه نیابان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم بر آمد و چون بیابان
آسیمه سر هوشی که نداشت گم کرد شبی از شبهای اوج سراپرده خوابگاه را بسر آهنگی بشکافت
و از راه تنگ در پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدان سوی که هرگزش راه نمود بشتافت با داد
که همه جایان پرست لوامع سحری ... چشمی و سپرده دری پیرایه شاهد تجلی پرده شب بستند
و آسمان از گشکهای آفتاب آبگینه بر چنگ نشکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور بر خاست
و هر یکی با هر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور بر خاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو و در نظر اندازه سنجان دو پله یک ترازو یعنی صدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با ایشان
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای پیمین پیکار از خمه تا رجاده راه لاهور
ساخت تا از ان تار جنبش این خمه کدام نوا خیزد * سلطان بهادر به چشمها اشتابی کور
گریزان فرسخی چند راه آگره بیهوده بیالاد وی راهگرای مندسور گشت نیمه بارده بارگاه عرصه تا ق

وخیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و شتر و استر و همچنین آلات خورد و پوش
و گستر هر چه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمائیان لب به هنگامِ لشکر فرو گذارم هر یکی
از هر گونه رخت و کالا رزمه ها بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا منزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافله اقبال الخ
طاؤس زرین بال که اسمش علم است و از بهر دوستان از شهپر همایونی همایه دارد و برای دشمنان
تارک ساسایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه بال گرفت
فرو دونه و بر در ساحت سند سود عرض دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ آوردن
به مندسور رسیده از حصار بر بندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا نگری تنگ
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند از ین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آشنایی روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بیرون رود دوسیت گرد در جاجوی شهر در بیرون و در
قلعه را پیموده و جایی که هیچ کاره به نشانمندی از نشیب با خشت نشیب بار از فرود آمدن جایی تخمیه آمدند
بارگیان را بدر باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند و نردبانها بر افراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بیاری نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جوی آمدند بیرون سوار از نشیب به فراز رفته درون سوار از بالا به پائین فرود آمدند بخت پاینده
یاور و پاسبانان بیخبر تیغها در نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
گشودن همان بر دوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند دشمن بستن
همان بود و تیغ در قلعگیان نغنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر از غوغای به تیا
از رخت خواب برخاست و چشم نیمباز بر نگاه داری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرا نشستن بهم عنانی نسبت داران در که نه برد همی می دونه برا

وی کشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
توان کرد میگه صبح سبحان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم برافق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان قلعهٔ مونگیر را بند نخست از آن سرگذشت روزگار گویم که چون
بگر بخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر درود و از آنجا
به جانبازی نیز میدود و گروهی را به قربانی جانبازی برمیگمارد و خود جا گرم ناکرده و کهنه پایت رو
می نهد و بر کنار بر دریا سور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تگ و تاز از هرگوشه و کنار سپر
هم می آورد و مرغ نیم بسمل را مانا رقصی سر میکند او بدین آگهی زمین نورد و سپهر پیمای و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری در روزه رمان نشناسی هشدار + که تپیدن دل افگار بهم پیوند
پایان کار باز گشت و هی همان ابروی دیوبست بامداران فرنگ که فرمانروای بنگ و آداک و
قهرمانان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم نخستین دید که وا دید از پی نداشت و از مهر و سوز در تها
در آب رانده به سفینه بزم آرائی بودند کار به هم میخورد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشند که شنا
از عنار به حیفه کرگمان برده جان بنبرد و پس از یک دو آغوش در آب فرو نشست فرد
غرقهٔ بحریم ما را در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس + آن جهر فرزنده که
بنا قوت گذاشته ماند و هر کس آن فغون ناشنیده باشی که روان ارجمش سست و تن سرمایه بخشش
هر گاه از روانی بگسلد یا ناگاه و در روانی اندازه فرو بلد و انابان از نگاه بهشت خون بپرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ بیرون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان برافتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی
با نگین خسروی پیوسته شد هم از میان بردارد دودمان خدیو و شیره خسرو و خسروزاده [illegible] چون
فرو گذاری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین بست همچون [illegible] پشت به پشت خداوند

روی ازین است در آئین دانش داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساختی و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان باوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا اگو بجز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی نجواست بر زبان رود زمزمه را نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سررشته حکایت بذروهٔ این روایت بند است که کشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنر پیشکار در آتش نهاد زمزمه آرمای اکبرنامه که به پیچید پیچ نواها
پریشان می زنند در مقام زمزمه تار گفتار بدینسان می زنند که پادشاه تاجگو کینه خواه به تیزتکی و
تیزروی گرسنگان را تا کهنبایت پی سپردشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر پا نیز تاراج
صلا داد و به برش صید از کشتن لبستن نخجیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع البسمل من بین که
کمانداری پی پاره سر اثر خون شکار آمد و رفت به بازپژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخجیر تعبیر می رود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آسیا از سر گذشت تا بدون سرگذشت
آن سرگشته بگزارش درخور است و نه پرستش ارزنده لشکرکش کشورکشای و کشورخدا بود
لشکرآرایی دران بازگشت به جا پا نیز آمدن دلیرانه ورزش که از بارو بباره فرود آمد در از درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور میان آمده بود درین بار دوباره روی نمود صورت
بستن کشتو قلعه را پیشکش دولت ره آورد و اقبال شمردند و به همسازی و اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که چون بیگناهی
چندی زمین بیشماری کرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و از دو

دو روزه پوی را به مالوه گذار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آسایش خورده کردند همانا روانهای آشفته و تنهای کوفته را به رامش و آرامش همی پروردند تا پروای
جهانداری و نارستی جهانبانان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف به دارالخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه به در ناشتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند رو
بر خاک نهاد و شهریار سپارانه نیایش بساز داوری که براه آورد بوسید و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ستا تختگاه فرود آمد جاهی سپاه نشاط
به اندیشان با نازش شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد ریحان بر چشم خواب افشاندند اینجا همانا آیین شادی و شادخواری سست اما سرخوش اند
نسبت پست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سپه هندیغان از خواهان گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد مناز گر همه موج گل از کمر گذرد + ز خویشتن بگذر گرچه می ز سر
گذرد + شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار بر آمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه بنگاه گذاشتن بار و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاهی گران بر بنگاله که به نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو در تحت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که روی پوی به الشو میرفت روان گشت و در رهنمائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفتند بهار برین مقام نصیب شاه والی بنگاله خجسته روی
سته بدرگاه آمد به بهانه انتقام خستگی خویش بانش جنبش ورا انجوش برید اندیش تیزی
افزود و به رفتار تیزتر ره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رود بار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار یاران ای همنفسان جان من و

چون سخن تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نازکی تا بر بسیار
بسته جانسپار شد و نامه‌نگار را از بیان آن شهر را اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا دل‌نشین افتاده کران تا کران سر به سر گلزار سبزه‌زار و سر تا سر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل نمایش سرو برگ سبز بانی از گرانی بار سینه بر زمین می‌مالد که ثمر نیز آرزوی مهمان‌نوازی
و مسافرپروری دیده به پای رهروان افکنده زمین می‌مالد اگر همه کودکی سنگ‌بازی زمین کاود چشمه
آب از خاک بیرون تراود و عزلیق رحمت آن سرزمین که آن خاک طربناک بدان وسعت تماشایی جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای برنده تن‌پرورد بادهای غم برنده روان
آسای بر دستها کشاورزان در پیچ و بینوایان به اندوه کاره از فی قلم است سخن دراز میگردد
وا مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هر شهر چه بحر همچنان [illegible] اینجا + بهر [illegible]
بنی ثمر فشان است اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس + نی خامه و [illegible] خیزران [illegible] اینجا
شیرخان مگر بدان سنت خویش مهره حریف در ششدر انداخته باشد و کار بنگاله را [illegible] کار [illegible]
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسست [illegible] چون
بهارستانی چنین که گفتم و بهنور زبان لب‌تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند و از سیلاب چون گذرند
بدست آمد بسبز خوشی آب و هوا ترنم شادی برگذشتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب‌انگیز بود و کشورستان طرب‌دوست سر آینه با فر جشن جوان
بنشاط می‌پرداخت که از روی ذوق سجاجام فشردی نوشین چو هر گل که از راه [illegible] باغ بادوست
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سپاه را موج گل پرچم فرد [illegible]
گل چو آن لشکری که دنبال کاروان گیرد + سر دو بوش [illegible] باده خور و گسار [illegible]
راهزن است و شاهد دلفریب مستی و می‌پرستی از سرانجام کار ملک و دولت بازداشت [illegible]
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از [illegible]
دوری جست و جنازه سوی آگره راند و به تهدید [illegible] چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بیتابانه از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نپیوست از
رهروی نیاسود شیرخان در ان گریز براه جهارکهند بوده سرکرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن نیام دو بدست گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد بارهی این فتنه از هر گوشه شور از
هر کنار برخاست خسرو پرویز پیمانه شیرین پرستار از شکرخواب ناچار برخاست و ستان از شاهراه
اخلاص و تافته و دشمنان به ستیزه گری هم نیرو یافته و هم بنگاله او دانی که بنگاله بنگاله چون
هست تا شبا روز بارش باران بنیاد ها و دو باد و دم تابش برق نظر سوز ابرهای سیه پیوسته سپهر
محیط و روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جاهای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لخت لخت میل در میل و میل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا و ابزور آوری گام زن
و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی جوسا بود که بر کنار گنگ آبادانیست بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان سهای غبار چاره موجه از رهگذار بر انگیخت جنگجویان هر دو
از دو نگاه در برنگا در زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند براوردن تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند بود کوشش هر روزه که زدان از روی فرسودگی
پذیره بسیار و اندک آسایش که جاندار از ان نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردار گزاران روزگار از ان سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتن نه ناوکی بر نشان نمیخواهم شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر با به گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از ان گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی فی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمردند پایها بسجاده زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر سوید پذیرفت سر
از بالش برنمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران است تا حلقه و جوشن کجا برند بود
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و شمشیر زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تار تیغ جهان را فرو گرفته بود و هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان ستیزنده
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه‌تر آنکه در لشکر افتاد کلاه از گرو پا روم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هر چه
بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و مهرورزی چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بلطمهٔ موج روده مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب به
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریاشگاف از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و سپاه از خم ران بدر رفت و شاه سواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد و نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم سیاه و گوش سپید داشت با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد و بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان چستی که گوئی گوی دولت برد خود را
به آب زد و شنا بازی بدانسان آشکارا بنمایان سقای سخت کوشی بود و لولا دید معنی آشنایان
فتح سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب میبرد در نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از بهر
خوردگان لشکر دیگر هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشه چندانقدر همی سر رسید که تا از دریا بکنار فرا آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی ندا بود گوی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی پی هم و اندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های بی‌دست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود به نظرگاه سلطان فراهم
آمده با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین به سجده آشتی
فرسودند و در دل از مهر نشان نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و از این سوی قطع نظر هوای
تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت به دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر باره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه‌خواه بسیج آورد و در حوالی
قنوج هر دو سپاه را مرکز پیوست ساحل گنگ خیمه‌گاه شد همدران میدان که میدانی
رستخیز آشوب نبردی به میان آمد و شکست سیل شکستی بر لشکر افتاد بر آن جاده که هنوز از خاک
خون گشته بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نپاییدند پندارم درنگ
در یک جا فرخ نه پنداشتند تا گزیر از آگره به لاهور و از آنجا به راه ملتان به بهکر و ٹهٹه رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده‌پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و امان گرفتند
در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده
گلبن رست و آن انشا باشد که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد
و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه قدردان جلوه‌گاه رزم ظفر و فرخ رخ فرزندی
شنیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی پیش‌فال همایون
نوباوه خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت زنگی که
جهاندار جهانگیر در آن سرزمین رسید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود و بسوی گنج گزیدم را به
ورنه جنون را بهره ذوق دلاویزی سکون نه بخشد جاده راه قندهار در روشنی روی
نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت و زبردی گرانمایه میهمان گسست و گیسوی آشتی را زنجیره بیرون

میان بهبست جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده دست یغما
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برده به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که پیداست پدر و مادر را که آرام شکیبا
نبردند و با این همه چاره در میان نگنجید ناچار میباید گذشت و میباید گذشت و آنگاه دران
گذشتن صدره در اندیشه گذرد که چون از ننگ و ناموس گذرند دل و دیده و جان و تن را
کجا برند دانی که چه مایه جانگداز و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای جانکاه
تاب آوردن این چنین غمهای جانفرسا بهره هر مرد نیست بیش درازی راه کوتاه به
چشم داشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که دران روزگار سلطان سلطنوی
تبار صفوی نژاد شاه طهماسپ فرخنده نهاد بود ناگزیر راه عراق گرفت و از آنجا که بر راست
راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات شتافت و رفته رفته آوازهٔ فرخ پی
مردمی داده بود و از پیش به هر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفرازیست به هر کجا که روی آورد به پیشگاه آنجا بپذیرند و شهر
جشنی ده و به هر منزلی ترتیبی ساز داده بساطهای خسروانه و بساطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت عامه مردم از سپاه و رعیت بخدمتگاه
بیند بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سپهر دی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
با انسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره میرد و به هر کجا که رسید به هر کرا دید بدان فرو
فرمان میبرد که دولت از بندگان اوست و به هر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوش
آورد و همگی پنداشت هم از آن اوست و از نفیسی پیشکش هیچ فروشکوه جام جمشید قدر
و نیشابور را همی بوده روزی که میخواستند به تختگاه رسید همراه آن سپاه بفرمان شاه تا دیر روزه
منزلگاه به استقبال رسیدند و نثار افشانان چشم روشنی خواهان در جلو دویدند جانشین کیهان

؛ فرخچم و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدو سنگ که رهی شهر والا میهمان را دریافت، بیدار بهم و پذیرش کردند

و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند، و دران خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند **نظم**

خود آهسته رو بود در ره زپیش ؛ فرستاد فرمان بدستور خویش ؛ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر

به بندند آئین شادی بهم ؛ نمطها به آراستن نو کنند ؛ پرستارے بخت خسرو کنند ؛

بروزیکه بایستی از شاه راه ؛ بایوان خرامد خداوندگاه ؛ هم از شام مشعل برافروختند ؛

امینان بکوشش نفس سوختند ؛ بمهتاب شستند سیمای خاک ؛ فشاندند پروین

بدیبای خاک ؛ ببازارها سو بسو صف بصف ؛ به پیرایه بندی کشودند کف ؛ زبهر

پرو نقشی برانگیختند ؛ جگر گوشه چینی در آویختند ؛ بدانگونه آئینها ساختند ؛ که

بینندگان چشم و دل باختند ؛ چو گیتی گشا موکب خسروی ؛ قدم سنج اندازهٔ رهروی ؛

بشهر اندر آورد از راه روی ؛ رسیدند گوهرکشان پوی پوی ؛ بدان جاده گوهر

فرو ریختند ؛ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ؛ رنگها بروی هم ریخته و نقشها بپهلوی

هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین بنیرنگها بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد رونما

خواسته غنیاگران همنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی

ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسترن پی سپرد بهر طرف که

راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند

و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد بپیش بردند همانا دران انجمن که این دو خسرو

فرزانه همنشین یکدگر بودند اختیان عرض ناز نگرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز

گرفته باشد و چندان بکار بسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد

هدیه ران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر وافسر شاهان گذشت

یک پارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب داری هند

بنوریان گذشت ؛ نامه نگار کردار گزار آن همی سگالد که اگر استعاره هم ترجمانی و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را به پایه افزوده و دگری را
بجایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران ایلچیت بهر روز به بدرخشنده
مهر هنگامه گرم بوده و بهر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سپهر سپیر و انجما
که بوده در روزنامه شاهان روزگار از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و انگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل برگذار سیل فنا است + چو
هر آئینه جز نام نیک کان باقیست + نماند سنج همایون و پرستش طهماسپ + ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست + پوینده راه سخن و سراینده زمزمه گفتار تا از درازابه
پهنا نگراید به رامش و آرامش یکپیاله آب خورد قلم و ایران را گفتن بساز نتواند داد + با اینهمه
پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد + بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
یافته بها نا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانه ایران تشریف ورود
ارزانی داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هندوی
آورد و هم درین سال دولت فزا افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزاده بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند + این سه تن که برادرانند و چون با شاه
در گوهر و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آری در تخم خردان نژاد اندیشه و کژروان ناراستی
پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروی خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روائی آرزو سنجا کاینها شسته شد

وازان سنه نام آور جز نام نکو نبیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت با
در هنگامه شبخونی که میرزا کامران با گروهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود در روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این بی‌راهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت با
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نه بیند و مگر نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و بر خود بهابهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
بارها به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به راز خواب و آسایش غنود
هم دران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشته گفتار شیر خان
از آنجا که از گفته گذشته ایم بچنگ آوریم و رخنه بدان تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زهر
مهرهای دلپذیر بصورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادر روی گیتی داور شکست افتاده
او را یاوری بخت فیروزی روی داد و هندوستان از بنگاله تا آگره و دهلی بچنگ و آشتی
و رزم و آرزم گشاد و پائی که درین نوبت شاهی دلیرانه بر رکاب فرموده بود برادرنگ نهاد
تاج بر تارک نهاد و چتر گرد سر گردانید عنوان نامه بطغرای شیر شاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت و آوا گشت که شیر شاه ره مردان آزاد مردی و در
بلندی همت و دوری آزاد سروی بود و سروی بلندی گرامی دوستی تیغ آزمایی داشت هم بدان
فره ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامه شاهی یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند دراز و پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر گذارها و درو به نهال بر و بر نشاند پانزده سال

سپس به بیداری و لشکرآرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و در هشتم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
به پای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همراهی چند از یاران پیش‌رو سوخت
چنانکه ز آتش مرد تاریخ واقعه جانگداز او ست همین سپهرش جلال خان را که بمانند گشتن
پدر به پیغمبر که خود هستی جهان ناپایدار درانداخته راز دانان هست و او از اندازه این پایه
در رنگ سپاه درنگذرد شیر مردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و عطایا
سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هندوستان بدادگری و داوری آیه یاد داد کار شهریاری
کرد و در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بجز از رسیدن این دو نام آوردن بر چیزی کار این
با درخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا قطره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سراپا سیاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگرچه بیند باندهی بیاد نهاده
بانشستی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگرتشنگی جای خون
جگر بند خویش آشنا مید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود لیفر از تخت برآمد و با آنکه از عدل بیگانه بود
کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در درون پرده پیرو ترش
آموخته روزگار و گرا پایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان ابر انداختند نادانان را
نواختند همون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در بهند جو و گندم فروشند و زر شمارند
دوکاندار آئین ارزند بسبب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمره منصب‌داران
درآمده بود همیون درین وزیر بازار دون نوازی سر بدار بیش با فتگان روزگار سر آمد دوران با وفان
بی تمیز دکانش آسیا آسا که به آب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته به محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بارے بچه طالع همیون فتنه
را الولیانه بچار سوی ملک برقص اندرآورد و هر دو توشه از هر گوشه ربطنازی و دستبازی
سر برآورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوای

هم از طائفهٔ تیرانه دعوی سکندرشاهی دم زد همدرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان‌تر و از بیرون سوی فرزانگان بی‌سامان‌تر بود جهان‌گشای
درون به دانش افروز بیرون به هش آرائی سپهر بگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و بر نورد لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنازشگاه هند باز آمد دگر باره
آن قلعه را که افرشتهٔ خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز
ناهید نوش اگر دآوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندرخان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته‌اند سکندرشاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکرآرای و
پیکارجوی گذاشته‌اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته‌اند و شاهزادهٔ سپهرپایهٔ مهرهمسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته‌اند
خامهٔ تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکارگشای
آمده است چنانکه شیشهٔ همایون تاریخ فتح هندوستان آیینه صورت‌نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعهٔ دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می‌آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته‌اند و تا برخیزند و بر زینهٔ دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاده‌اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره‌های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر به رنجوری بستر آرای مانده‌اند و
پانزدهم ماه هم هنگام شام سر بر خشت و تخت آستین افشانده‌اند تا دانی که این فرزانه
تا زیر و زبر دیدن جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان
گذشته است و چهار سال بفرمانرهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشته و در دهلی
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته‌اند و این گنبد که سر بستاره می‌ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه آغاز نهاده ... ثانی هجری به گردش ...
دیگر و گر باز همچون هنوز برجاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان بخت سال از ابتدای این ...

همانا به توفشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافته
امید که زود در پیشگاه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فروریخته کلک پروین افشان نواب سپهر جناب آسمان قباب سیادت مآب
امیر ابن امیر والا جاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دام مجده رابطه
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس جهان ...
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ...
این فرزانه یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله که این دلکش صحیفه * سماوی نکته غیبی لطیفه * چه نامه گلشنی با برگ و ساز *
بهشت آئینی و مینو طرازی * مضامین شگفته نوبهارش * کلام نغز و شیرین برگ
و بارش * معانیهای تازه رنگ و بویش * روانی عبارت آب جویش *
جلا افزای چشم دل سوادش * گل و سنبل ز شهرت و مدادش * ستایش ...
این چمن را * چمن پیرای گلزار سخن را * یگانه خان والاشان غالب * ...
خان غالب * به نثر و نظم در گیتی یگانه * وحید عصر یکتای زمانه * ذباب خوان او شیرین
بیانی * همی تر جرعه او تر زبانی * درین فرخنده آغاز خوش انجام * به پایان آمد از
امداد ایام * بنامیزد کتاب پرتوستان * به ذکر خسروان بل خسروستان * ز ... خلق
تا این روزگاران * در آن جمع آمده از نامداران * بسا فرزانه خسروان نامی * بسا گیتی گشایان
گرامی * بسا فرماندهان کشور آرای * بسا اسپهبدان لشکر آرای * بوشیده سروران ترک تا تاک
... آئینان فرو بینان سپهدار * نیاکان سته با فر و زور * از آدم تا همایون اوریه ...

درآمده و همه در اولین قسم که بر جای مانده مهر نیمروز اسم و دوم بخشش که ماه نیم ماه
است ز ناکبر تا گو این پادشاه است شده عنوان این مرقوم روشن به توقیع شهنشاهی
مزین شهنشاه ابوظفر شاه مظفر غضنفر فر فریدون حشم افسر نگین خاتم دولت طرازی
سراج الدین بهادر شاه غازی به فرمان ولیعهد جوان بخت سزاوار
افسر و شایسته تخت مهین شهزاده فتح الملک سلطان جهانگیر و جهاندار
و جهانستان به بزم اندر کفش ابر گهر بار به رزم اندر دستش برق شرر بار گران فرهنگ
در فخر المطابع ربیع دهلی به روز شنبه بامر صاحب عالم پناهی فلک جاهی
خلافت دستگاهی نماید نیر رخشان گزارش که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروز است
حیات افروز مهر نیمروز است
۱۲۷۱

دعا

بود تا نور گستر اختر روز فروغ اندوز از وی ماه شب افروز جهان افروز چون خورشید بادا
ولیعهدش فروزان همچو ماه باد

تمت
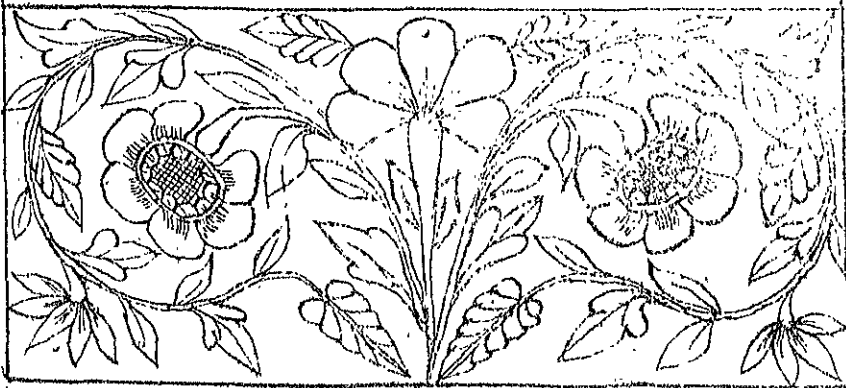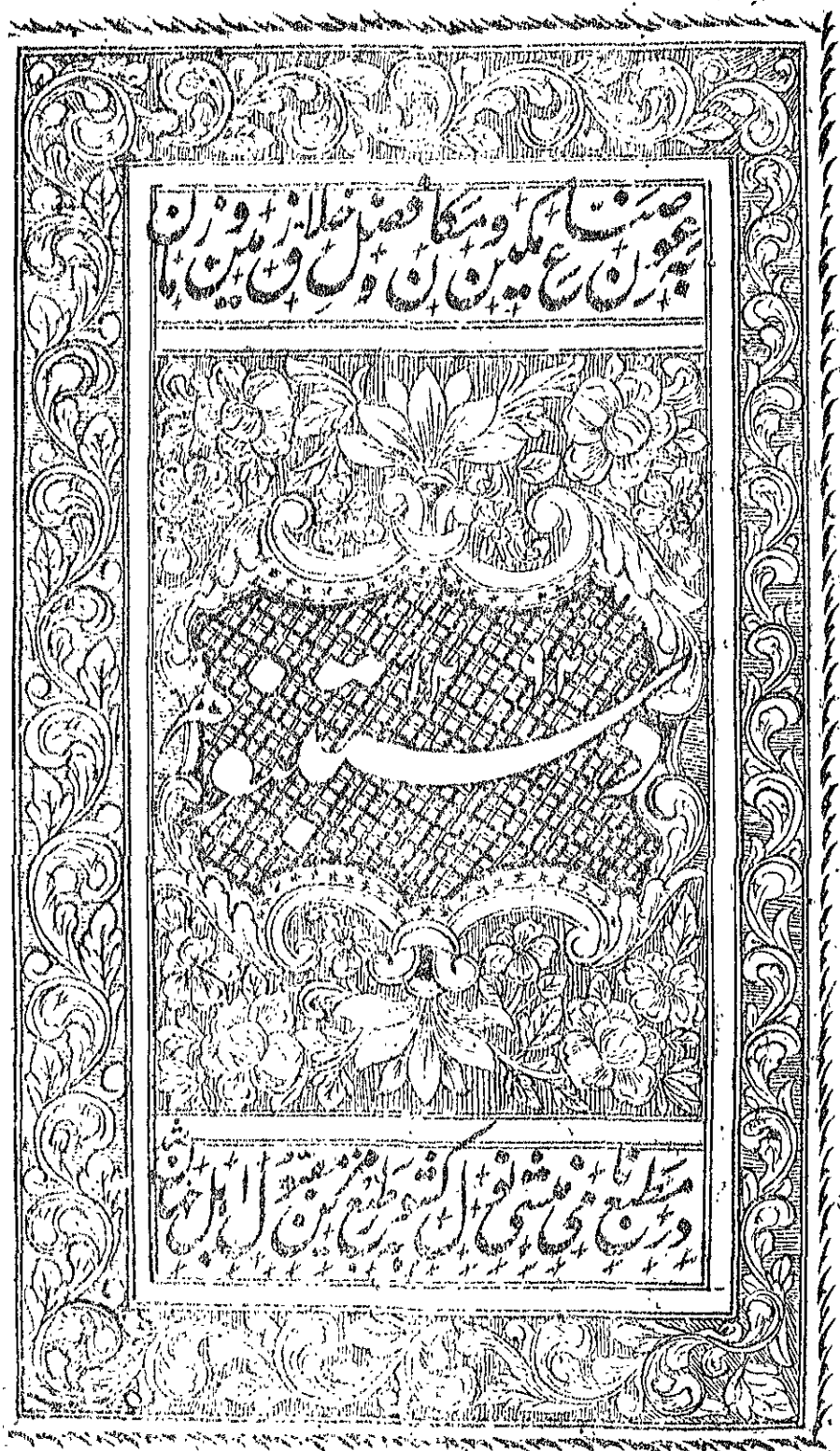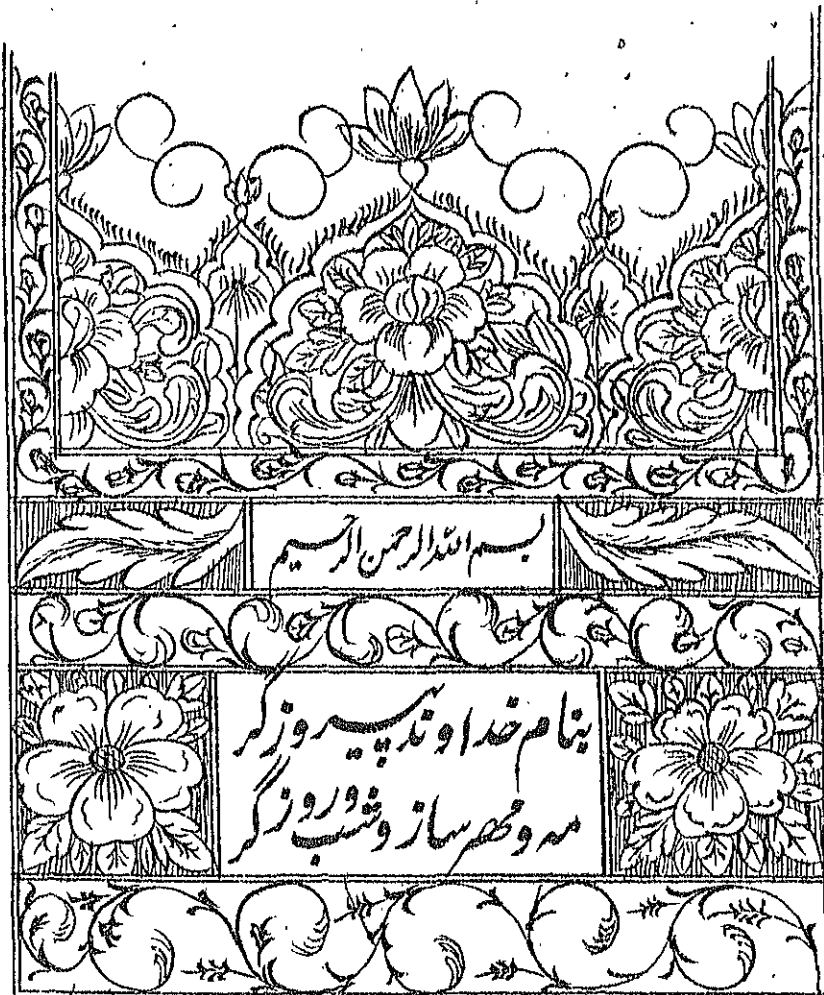
توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این
هفت نه را بجای به و فرسنذار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش بخشش و کوشش اینان باز بسته اندازه این پیوست و برنهاد نه بدان
اندازه بسته که این کالبدهای با هم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان نداشته
باشند و درفشندگی از فرمانبری کشان و دیگر آئین و در آیش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند ب۳ راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز +ای زهم نشناسی
ستان و دروارا +مشتوستاره پرستار گافتابی هست + فروگرفته فروغش نهان
و پیدارا + زاور وزاوکشش را در نمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گویاش دانا داند وشناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست
شمارگان سرهنگان دادارند و سرهنگان دادگاه یا آنکه هیچگاه از چنبر داد سر بیرون نیارند و منش و
روشش باهم انبازی و کار خیز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و سستی کار نخواسته و دیگری
بنرمی گدچی هنگامه رو داشته همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذاشت سپاس
جگر که ز زخمه زخم بر چنگ زنند + پیداست که از بهر چه آهنگ زنند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گازر نه زخشم جامه بر سنگ زنند + در آمیغ فروغ هر فروزه به بینش
نوید بخشنده هستی است هر آیینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است اوان رو که رایگان
بخشش و تردستی است همه سود و بهبود فرو بار و همه شادی و شادمانی بار آور + توانگر از بس
وسیم و پرنیان و گلیم هر چه بدرویش و بد و هاش و داد است و خداشناس خوب و زشت
بحکم و بخشش پندار و سمر داست و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی زیستند
انجا به بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دیده و دانسته نشفته خردان گزشته و سخنگوی
را با خویشتن پرده ناچار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سرائیم گشتن آسمان به گشتن آسیا
مانند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چه اندانی که آسمان را داوری هست تار و پود سپاهی
که از نگاه مهر و کین ستاره به چرخ رشته اند پرده چند بافته بردی روزگار فرو بسته ماند
دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آمرزیدگان سپاهی برند کار فرمائی و فرمانروائی
نیروان از پس هر پرده مینگرند سپاس چون جنبش سپهر بفرمان داور است + بیداد و نبود
آنچه بما آسمان دهد + زهی بود و بخشش نابود ربائی و داد گستر بیداد زدائی هم بداد و توانا را نیرو گاه
و هم بهر ناتوان راز و رافزائی گوییم که بخاک و خون خفتن تشنه سران پیل سوار به سپاس
سنگر نیده پرستوگ + و جان سپردن بخشم و ریز نم نیش پیشاز چه روست همانا که این
روشن همه باز نمود نیرو گاهی و زور افزائی اوست ورنه من کجای که این دو گونه خستگی
که هر یک هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود سپاس دو آگ

ای دانندگان فریبوده ناشناسندگان زبان وسوسه و این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کارزار یار سنج چنین امید سوز و آرزو گداز نبود سینه زخمه بر تارم پریشان میسرود +
کاین نواهای پریشان بهر نغمه تا دانی نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
و فر و فروغ و کارگزاری برهمنیان را دروغ پندارم یا از زندگی این ده گردنده دژم هر چه
در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن بی
پسند و که بیچاره برهمنیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کار کیوان آئین دیرینه اوست از درون فرهنگیان تا فرهنگ
به دستبرد سپاه بیگانه نرود اندیشت که لشکرهای هر سو به این گروه بر این گروه گماشت انگیزنده نگارش
در یابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزیم
و می تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال است که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهان جویان تیموریه
بست فرمودنش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و آنگاه خوی بر دگوشه گیری و تن آسانی با آنهمه از گرانی گوش بار دلهای و گران بودن هر
در انجمن سخن گوید سوی کیش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدر بیخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه در این درنگ
درنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی بپیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
بر گردد و بدین در این اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش به آرایش پاک
ز آلایش بهم بر زند با بنام آنکه گر دشمن و گر دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
در این سال که شماره آنرا به آئین بیاورند و از رستخیز بی جا برآورند و اگر آشکارا بیسی بلهزار

فرو ریختند اگر مرگ انگریزان را نه برگ که مردم از دست وی بروی بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروشند و درین سوگها سیاه پوشند راست است
واگر سپهر خاک گردد و فروریزد و زمین سیماب آسا چون گرد از جا برخیزد بجاست
ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب
روی بنیلی کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
رسید گیتی تاریکتر گردید سیه دروتان خیره گشتن هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند
و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویشتن ساختند رفته رفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و دآمدنگاه خون
سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوته نگاهان از تاسپاسی
بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشته همدیگر
باهم سخن رود و دور و نزدیک یکدست سر یک کار کمر بستند و انگاه چسان پرورگری و جنگجویی
استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گرز دگشاد نیز پر و پنداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بند نگیست بی رفت و روب شد یوم بد انسان که آرایش
و آسایش اگر جویند با نداز ه ذره گاهی گاهی نیابند چنین جاروب گیتی آشوب همچو است
اینک هزار لشکر دیگری همه بی لشکر آرای آراسته و لباس یاری بینی یکسره بی سپهبد از جنگ خاسته
توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده
بیزد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته و زیغ بکین آموزگاران افروخته دل سخت است
اینست چیر انسو زرنجش پس از رخنه در روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ خداوندان
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهر های بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چون باغهای
بی باغبان از درختان ناپر و منند رهزن از گیر و دار آزاد و بازرگان از
تمغا خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان تنهانشین تا خویشتن آرای

این پیوست و برنهاد و بها در رفتن گنج بادآورد خداداد به مویه فیروزه و نابروائی نامه و تا آگهی از دستگاه است
ماتم را افسرده و ناشناسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردند و برین مویه سرزنش برین ماتم پیدا
و برین دریغ چشمک برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری
سست کیفی و نادرستی آئین شمرده شود ۲ چه دل نهم بگهرپاشی سخن چو مرا هزار آبله بر دل
بود دگر می آید از کار رفته دل و دست من چنانکه مرا نماند شادی یاد داشتن و رنج باد افراه
باد این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن بیپایه ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
پیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند و دیده روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر گذری
لشکری و از هر سوی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند سپاه فرو آمد شاه فرو ماند سپاه شاه را درمیان گرفت باد و چون رفتن
بود گرفتن ماه و پیرامون ماه تو هیچ گه نمیگیرد خبر مه چاردهم نمیگیرد شاه ماه گرفته را ماند نه که ماه دو هفته
را ماند نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی برده رو
نهاده اند زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده که هم گرفتار نو رهائی یافته آمد و به درینجا
رنج بیجاک سود و کارگیائی سرزمینی خواست بنخ گریز پای از خداوند و تافته آستان کوسید و
فرمانروائی آباد بوم چیست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زینهار
چند امید هند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران است اکنون بیرون و درون شهر دلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان انگریز فرهنگ فرزنگ را ازین
مرز بوم فرمان جبر کوهچه که باختر سوی شهر از شهر ندآ پایه دور است که نزدیک نتوان گفت برد
نیست هنرمندانه بمدراری جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و تری استوار پیدا آخته اند و چند توپ
اژدر توپ تندر خروشش گرد اگرد فرو چیده درپی آرامی از روی یاد آرامی آرمیده اند لشکریان

شهرنشینان نیز از آن میگزیدن که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
تاور دیا سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند
و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگ از هوا همی ریزد تا بستان مئی و جون ست و تابش آفتاب
روز افزون دانی که خورشید درگاو و دو پیکر چه آتش همی فروزد که پنداری خود در میان
آهی سوزد تا زبیرو روندگان پرواز پرواز بیابی آفتاب میخورند و بشب دران سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیر زنان
اردوی گرد آمده از هر سو هر روز بیش از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به شیر و شیر مردان
میروند و زمین را همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی بسپاه گه نهند و بر میگردند
درین روزان دشمنان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یکروزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد سپس در رگ ساز من نوائی هست + که بر غوله اخگر انداز د ازین نوای
شعر رفتگان ترسم + کاتش اندر نوا گر انداز د + سرگذشتی است برزبان که زبان
که زبان + برمن از خویش خنجر انداز د + آنکه بر آتش سری و باد کردار پیدا بر تری داشت
با پیروزنده دیرینه کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار راز دان نماند در از دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره بدنا همواری کین
توختی و بدین دا گو یه که حکیم احسن الله خان سوگیر پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و همرهان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
برسرای ار هم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه درارک پیش پادشاه بود
آشفته و چند از آن گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بیخ نگهدار
از مهر خویشتن را به وی گستر و تاوران اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر دانش
گزند ترسید بن آن آشوب تار و آتا از دود ما آتش گرد بر نخاست فرو نشست خانه

خانه گرچه نگارخانهٔ چین همیانست به یغما بردند و در آستانهٔ ایوان آتش زدند هر در سبا و تخته
که در آن آستانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید سپاس فریب مهر گردون نخورد که این
بی مهر دهد فشار کسی را که در کنار کشد زنهار زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیهی با خواجه این چنین
کیفر نورزد و تا مادرش در آن کشور نه که دشمنان بوده باشد باز نگرفته باشد این رهین خواجه تاشیها
که رنج آبله خورده و سرآسیمگی دریده و دو پای فراخ داده اند خود را در بری و تهی سینه این ماه
و ناامید می شمرد و هر گاه جفته گردان و گرسنه سنج گذر و سنجد که در خرام از کبک گوسپند و از
تذرو گرو های برد و نامش ازین رهگذر که گدار او گمنام است نمی برم و لقمه پنی در بغور آفرین سروده
هم از آن راه که می گذشتم می گذرم بلند آوازگی نام شهریار هم از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار کشور آورده افضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
تکیه آشین روی و بنیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو دوران نیایش نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان ناجوی سپهر اسم پسر که در رتبه
از روی لشکرگرد آوری به اندازه سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ چین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد دور فرزنده گوهر نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز در آن سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین است و باجهانبانان کامند و مهر ورزیست
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین است که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آنرا نیارد گسست چار ناچار رفیر ستادن پیام خشک زبان همسایگان از فتنه گوست
در لکهنو ازان پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلستان به یک بیسه رشته
سپیدی و ارا زمهر آتش جستند و در بایستگاه های دگر یکبار خویش پیوستند و ایشان
از سر آن با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور یافته است نشسته اند

واز بیدلی در بردی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار دان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خانان اوده دستور گفته میشد به پرسش دیدار بود و آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند
و او را دستور بخت سر و خود را پیشکار و هشیار دستور خواند نام آوری بدام آورد را نازم که تا روی
بکارسازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و بوزار رنج آ
آسوده و بهارگاه رفت و دو توسن آهو تک و دو پیل الوند رگ و یکصد و بیست و یکدست درزین کلاهی نگار
گهرهای نابسوده آموده گورانده و هفت پاره و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی
فرستاد بیداری این فسرده و فرتاب بجا ندر روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت و بیکه شهریار را پیشکش داده کام یافت کارنامه آیینه و سکندر
بر هم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در شور و غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بجنبش نیم باز فرو خفت تی تی اختر بخت خسرو و در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
سبحان الله جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + خسر افسار و گرزن ارزان ارزد + خورشید زاندیشه چادر
گردش + برچه سرغ نیلی که چیسان میلرزد + روز یکه این ناخجسته مرد میانجیگری و شاه رنج
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چاردهم روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه چیره را
اگر گریز نماند ۱۱ مئی گیرنده دهلی بیرون برده بود ستمبر ستم برده را آورد و داد + پس از
چار ماه و بیس از چار روز + فرمان شد جهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بهم بر دری
گرفتند فرزانگان + هر چند از یازدهم مئی تا چاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه در
است پس از آنجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فرا چنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپیچ و دشمن تافتگان همدران

و بجگر ان باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی بنگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و نهم ستمبر بود
هنگام چاشت دران کنونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم بر کناره خاوری در اشت
بخشنده سور درخشنده هور در یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی پیدا رفت درین هنجیر وزره روسیاهان گمکرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
گریزان رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یکراه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش پا بر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
دربسته نیز شد یارب جان اگر خسته تر از تن بود هم نیست شگفت بهتر آنکه دل تنگ تر
از گوشه زندان منست بدرین بستگی کشایش پدید آمد و داد انیکه مهر چهر کیوان ایوان
سریرام رام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورکشایان یار
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تکاپو و تازانیاز بوده است شتی چند از ونیزگان
راجه که بسر کارش در نوکری اد پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند همه
درین کوچه میانند آستان در آستان و بام و بیابام و در و دیوار و دستار ستان ایشان و تا
نگار از دهسال همسایه دیوار بدیوار یکی از آن خجسته آئینان ست نخستین کس از آن سه
تن با گروهی از پیوستگان و پرورگیان به آئین نیای خویش در شهر جا نهنداند بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون کشایش سرچشمه دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری باز در آزمایان نبرد و سپاهی پیمان این بود که چون بجبر و رسنگی

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در بیرون راه سخن از آن که رهرو گامی چند به پیرامون ره سپرد و باز
بر راه آورد گزیر نیست و به همه شهر از پانزدهم ستمبر دکانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خریدگان ناپدید اگندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر سترد و پاکار را کجا یابند که پلیدی بیرون بارد و در آن هنگامه که گفتم میرفتند و آب
هیمه و نمک و آرد گاه گاه اگر میبافتند همی آوردند سپس آن فرجام برخاست و دروازه
سنگ بست و آیینه دلها زنگ بست گرد و یار پا هنگامه گرمسازی کوشش بجا نماند. خون
همچنان به آتش سوزان برابرست. خوش و ناخوش از خورش هر چه تخمینه بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه به ناخن کنده اند آشامیده آمد. دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن به روزه شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت سه فریاد از آن زاری
و خونابه فشانی فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی فریاد ز بیچارگی و خسته
دروسنی فریاد ز آوارگی و بی سروپائی سوم روز چنانکه در آن هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن بیگانگان
رستند هر چه باداباد گویان خفتند و از سرهنگان دستوری برون شدن گرفتند. چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواه ناخواه هینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آن سوی چارسو گشتنگاه و بیمناک راه است. از سوی پسین بیرون و بهر آنسو رهنمون
فرو ماندگان تیار از دروازه بیرون نشستند آنگش و منتک و جنبک ذر گذشت سیمرغ و شهیر
داشتها از هر خانه مردی دار رجاکران من دو تن رفتند. چون آب نوشیدن در بود
و دو خم پیدا نیست رفتند تا کام آب تیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست. برون روندگان و آب آورندگان نگفتند که

هنرپسند و داور نام آور لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری
روان پروری داشت روان داشتم تا براهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت + راهم ببزم بار
گیتی ستان دهد + این نگار از آن هنگامه نشانی دلنشین ست و هنگامه را لب و ند و بید نازنین
است کرا در اندیشه میگذشت که بچنین کاری دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه بیک پی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سعی سر
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که هنگامه بار سیده ما بهر آنکه
پیش شهنشاه بنده نزد دیگران بارگاه فرستادیم بدین نوید شاد مانی بجا و بیدو پاسخ فرخ
شی روزنگار نبشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسٹر زرنگٹن بهادر همچنان
در سر رشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ الن برا بهادر بکار سیده
فرمان است که سخن بپیوند از زرو شنا آئین نگاهدارد و در گذارش آرزو بمیان حق گری فرا ماند
هند روی نیاز بدین درگاه آورد و فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلند
به پیشگاه اسکندر در فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و دران پوزشنامه از آرزو و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را سخن گستران ستایشگران در بخشایش و بخشش بکارنگ
شمار رفته و من بگهر انباشتن و پیکر بزر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن گستر ستایش گر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان پاره
از خوان شهنشاه میخواهد بجاتا با پاسخ خوان مهرخوان و سراپا و نوازی گفتار خطاب و خلعت و جیره
نان ریزه در انگریزی زبان نبشتن توانند بوده الا کار فرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده در بیان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از آشفتن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که با سخن نگارش منت ساز امیدواری
و آرزو شماری افزوده اند که اگر آتش داد از سه درم نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس ناسپاس آوارگی ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی بهر گردیده بودی اینک آن همایون نامه ها که سیاهه
از روی سرجوش من و کمابیش بازوی خرد و هوش منست باد نسبت و پیر کاله چند از جگر که در جوش
گریه از قطره بیرون ریخته ام به نشان خون بالائی مراد در دامن است سپاس نی کشته که زخم
ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و زندگانی می سپرم + چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر و بستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که یغمائیان بر خانه میرا در ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورد
بهمپای و دستیاری دو هندو که درین گریز اگر از جای دگر آمده و در آنجا دم گرفته اند
در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانچه
در هر کوچه و بازار اشتلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی اندازه و انگیزه یک رفتار
نیست اگر از رزم و رستیزش ستیز فراخور نیرو و منشش سست دانم که درین تاختن فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و آنانکه جسته سر زند و هر که چهره شود در نبرد پایه
سبتانی جانش نیز نشکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر به دوش
ندیده اند اندازه نیز همین است که بیشتر کالا همی ربایند و جان نمیگزایند گفتم و آنهم درد و ستم کوچه
نخست سر از زین و سپس تار از زین بر داشته اند کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خرام خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند گویا کلک بر تن
زخم ناگاه هم پیش نهد خدا را ای خدا پرستان داد ستای ستم نکوه اگر در ستایش داد و نکوهش
ستم زبان تنها با دل یکی است گرد آرزینه دستانیان یاد آورید که بی آنکه دشمنی

راز پیش مایهٔ کین را از نخست پیرایهٔ بوده باشد و همه کس دانند که خداوندکشی گناهی است بزرگ خداوندان
خود را تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان درخورد گهواره را تن از روان پرداختند انگلستانیان
را انگیزد که چون از در کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پرداختند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نگذاشتندی آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناس بیگناه از گنهگار است که جهان دادیافت و جان زنهار داده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر بازپرس سوی خویشش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند درباره بیابان گردان پیغوله گرفته
هیچ فرمانی نیست مگر در رویدن رفتگان و دودون تفتگان را درمان نیست کاش درونیان و بیرونیان
را از مرگ و زیست یکدیگر آگهی بودی تا بیتابی دیده گمدگی روی ننمودی اینها پیرو داز
دانستن بسته که هر کس هر جا که هست مستمند است با شکستگان بسر رواند و در دل بستگان
هرزه گرد همه را دل پراز درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد بهفتم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز پای برآمده از انجا بسته تن در کوچه فرود آمدند چون دورباش سپاهیان
رهبر فرزند ... سنگه بهادر ... دیگر ... نهای کوچک ... پوشیده جائی که نا ... گان
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه تا لا ... پرداختند و مرا با دو کودک ... و ...
دو سه خدمتگار و تنی چند از همسایگان ... گرفتند و بردند و بگذاشتند ... از کوچه ...
اند و ... تا ... و ... هم ... پیغام ... اندازه ... دون و ...
کرنیل براون بهادر ... بچار سوی ... قطب الدین سوداگر فرود آمده
بود ... پرسید ... پیشه ... پیرسید ... خود ... بهر ... ای
سوی ... چند ... دیگر ... تشنه ... آفرین ... تم ... آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ شنیدن نواخت و دلها
را شگفت زار انداخت همانا آمدن لفتننت گورنر بهادر یا فرمانده آوازه رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شکون دار و بیست و یک نوای هوش فزای را اندیشه
چیست روز دگر هیچ از سوی ایشان نگاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر سر گرم کشایش سپهر روزی روزی گردیدن با خنده نهان همانا که هنوز بر سر
گروها گروه فرنگ در فرنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند و لیکه خون باد بیه بیکار بسته و دستی که بر نیزه و بدین کار گشاده اند و دیگر
در سر زمین سوهنه و نوه میواتیان بدان سپهر سپهر روی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پیرهاتی شتری کجیست در ریواری هنگامه آرا مانا ره سپهر نشین بهمونی
و لویا میو پیوسته است این گروه را وران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین ماتم
آور جاودر که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرستن بهنگ سخن سر
داشته باشد رودن دیده کجا که اینانشسته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گوییم دیده آن دیگر
دیگر نش دید ازین پندار روز سیاه خود چیزی نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید به آمدن ماه
دیا نهادن بر ستاره نه چون زمین بازار و کوی و از در رنگ رستن بهار سوی بیرون از آن
روز که سرهنگان فرنگ بر دژم برده اند روی نموده است گویی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید ندانم که گیتی چسان همی رود و چه نیک و چه بد در جهان همی رود و ازین دادها
داور دیگر این و زخمهای مرهم پذیر آن نیاید هم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
انگیخته اند و کیفر کردارهای نکوهیده سر از پیر در چاه دوزخ آویخته اند تا جاوید و دان و درین تنگنا
خسته و نژند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز مرگ فردای من هست تا سر این کار نیست
پیدا است که بر من همی رود یا آن خواهد بود که نشنیده بشنود اگر آن گفته ام که شنفته ام کس را آن نیز

که من نارسته شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیرودار به خدای پناهم و به راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش
به گدائی و آنگاه بدین شیوه و پای و اینکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که در گاه داستان
گشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز لاجرم این است که مرا اندرین نامه شنیدن هرآئینه
گفتار و شنودن سخنهای ناشنیده بسیار است هرآینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی به نشستن راز آرم امید که نگرندگان نگارش درین
بینش رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که ماتمش از سیاه
روزهای هفته همی باید شمرد و بادی چون از در آورد افشان جهان را در خویشتن فرو برد همانا در پایان
نخستین آن روز دربان و خرم بدوی آزرده سوی مژده مردن بیرا و در آورده میگفت که آتش
گرم و راه هستی بچیز و زبهدی تب سوزنده زنده ماند و شبانگام در دل شب توسن ازین
تنگنا بیرون جهاند از آب و آب چنین بگذرد مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آتش و آتشکده مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه به خاک سپرم از بیرون
و ویران تا کرباس نازیبا هیچ چیز در بازار نفروشند فروران زمین کنند به بیل و کلند کار
کنند. گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند شاید ولیکن توانند که مرده را بدیشان برد و بر لب آب دریا پیش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که ده دو سه با هم پیاپی بیکدیگر در شاد و شش بر راهی گذر تا چه جای آنکه
مرده را از شهر بیرون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را آنکه
سپاهیان پتیاله پیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک انباشتند و برگشتند
دریغ آن که اندر رنگ و هم بیست + ستمزده شاد و سی سال ناشاد زیست ++
به خاک بالین آزرمش نبود + به پیرایه خاک در بهر نوشتنش نبود + خدایا بدین مرده بخشایشی

صاحب کمشنر بهادر در دهلی پس از آگهی سوی خود خواندند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
داور لختی به بیغاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت در ارک ایوانی بپهلوی
ایوان خاص انسانی نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن فرمان داد و پاس سواری راه گزارش گشاد
که کردار گذار سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت چنان دان که در جهجر و بلبگده بر خداوندان خانه دست
یغما دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویشتن برده بودند نهفته
جائی که به دو جانبر نبودند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاشانه و کاخ و کوی و برزن
از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود تا سراچه رفتند از سیمینه و زرینه نام و نشان نماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه تار موی در میان ماند ایزد به بیگناهان ببخشاید و این خانه ناساز آمیخته اینجا نشینی و
این آزردگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک آرام گرفتند پس از دو سه روز نواب بدو داد بسپاه فرمان رفت تا رفتند
و عبد الرحمن خان مرزبان جهجر را با انسان که بفرمانداران را آوردند آوردند و در ارک بگوشه
ایوانی که آنرا ایوان عام نامند جا دادند مرزبوم که مرا این مرد را بود به جنبش جهانداری و باج ستانی
سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن یکی آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگاه بسپاختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد چپاول ستان
خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت آدینه دوم نومبر بهادر جنگخان کتانک
بهادرگده داوری گرفتار آمد و جواهر گرامی که اشنا ناند نشست سه شنبه هفتم در آن سرا
که در ارک جا بجا دوند ... تا راجه ناهر سنگه مرزبان بلبگده یک کس
ور شمار آمد و ... فرار رسید که مرزبانی پیرامن و آنها که در شمار نیزی به آب علیحده
دهلی می پیوند و از روزهای ... جهجر و بهادرگده و بلبگده و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی که این هفت جاست فرمانروایان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جا گزین و آن دو تا یعنی دیگر دوجانه و پاتودی که دوجانه تا و کس هیچ را نشناسته تا و گریستم جهان بین

و مهر از زمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره را اندیشه که از رستن سبزه در و دیوار خانه‌های آنان سبز است هر دم از زبان سبزهٔ شهر و دیوار
این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرو ماندهٔ شهر را از گفتار راز گویان تا سال
خوی در دل گذشته باشد که کاشانه‌های پزشکان راجه نریندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناهگاه مسلمانان
است و ننگ گرفته که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکی دو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه و در سه‌شنبه
دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زینهاریان با دل از امید تهی [illegible] خویش برد اگرچه پس از روزی چند همه را ابدا و رها [illegible] داشت
این آبروی اینان هنوز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او [illegible] حکیم غلام نجف خان که حکیم کابلی مهربان اوست فرمان بازگشت یافتند
و آدینه دگر [illegible] چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و [illegible] خانه‌ها نشستند از این آشوب که در همسایه خاست درین هزاهز که در کوی
افتاد [illegible] اندیشه‌ام نیز دل بجای نماند تا آنکه دران داروگیر با من تیره‌بختی نرفت هنوز
گمان [illegible] کشاد نغنوده که نه بیجاست همچنان بجاست هم درین ماه فروری
که ازین هنگامه تا فروردین که روزگار روز افزونی فرخنده فرزندهٔ شهرست همه یکجا همه
راه مهرستان آوا آمد مهربان دادگستر پیکر و دین لشکر سرجان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت و از آنجا که آئین من لب‌داورانی که
بهر فرمانروایی بدین کشور روی آورده بدین شهر گرائیدند زوان هشتم چکامه‌های ستایش آموده است
در ستایش آن دادار شکوه چامه در گیرند بخشیدم روشنی فر جان پیروزی و روان افزائی
یاد [illegible] انجام دادم و روز آدینه نوزدهم ۱۹ فروری برسرشته یادم فرستادم و شنبه
بیستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ بدرغو نهنگ آهنگ بگاه یکشنبه مژده
گشایش شهر لکهنؤ بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزندهٔ اختر آسمان

و گومه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه پابود و باش شهر را خواستار اند تا
خویشاوندان گرفتاران یا از آتش خوار اند همانا پنسن داوران هرآینه داد نامه های مردم
از خواهش ستمگاری و آزردگی آرامش و دریوزهٔ روائی رستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه داد کاغذی پیشینیان بدادگاه فراهم آمد دادخواهان چشم براهند و گوش بر آواز تا پاسخ چه
و چه شنوند هم ازین رو دل از آرزوی پاسخ آن ستایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پیام روان گشته و از
فرسته است و درینجا بنگر و آمدن جای داوری رفتن و داوری را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ پیکار بسته است کوتاهی سخن آزار هاست که پنداری چارهاست اگر روی براه آوری در راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هرگونه نگارشی که در نورد آن بود من باز رسید پیشانی نامه نگارش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده بازگردانند
تا بسیار پژوهشگری داور شهر یا باز فرستند همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخشش هرآینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزون نگارشی
که همی شایست به نگاه بجای سرور دادگستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه دیگر بنام نامی ستوده نامور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا دربارهٔ نخستین نشان خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبرستانیش
و چشم بر روشنی آن هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر داد آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید نیم که نان دوپهین
آزرده و یکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هیژدهم مارچ آواز روان توانا بسیار توپ
بنزد رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهین گشتن
سپاه کینه خواه انگریزی و ران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

بادهٔ شبگیری که در رنگ با فرنیچ برابر و در بوی از آن خوشتر مستی تا بر آتش آب نزدی جان نبردی
و از جگر تشنگی مردی سپاس انده و پردلم وایه زهر در جیبست + از بادهٔ ناب بکد و ساغر بجیبست +
فرزانه مهیش داس بخشید بمن + آبی که برای خود سکندر بجیبست + از داد نتوان گذشت و دیده
را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود و درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشهٔ کارساز
این هیچ پسند یگی گزین را درین آرزو همراه و یار بوده است کوتاهی سخن نکیخت کسیست بیکه
هم دم رسانندهٔ در روزگار بنای دوش خوش گزرانندهٔ با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
در میان نیست ناگاه بهم‌نشینی و مهربانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی برمن سپاسی نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که بینائی نیک
نهاد نیکنام است و مرا دو پاس چهر تیز گام است همی آید و اندوه میبرد دیگر از مردم این شهر
ویران نیمه آباد شیو جی رام برهمن به هما نژاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند
دلبند بر دلیش و لریش اکثر تنها نمیگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویشتن فرمانپذیری و کارسازی
بجا همی آرد و پسرش بال مکند که تو جوان نکوخوی پارساست نیز چون پدر خویشتن فرمان
پذیری می‌نماید و اندوه گساری نکیتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان مهر گوپال تفته که درین فن هم کلام و همزبان او از من است و ازان رو که در سخن
آموزگار خود هم میگوید بخشش با انهمه خوبی چند او دست مایهٔ نازمنست سخن کوتاه آزاده مرد
همه تن مهر و سراپا آزرم او سه انجمن فروغ و سخن بلوی هنگامه گرم است که از مهر جادوان جانش
داده ام میرزا تفته چه خوانیش داده ام از میرتهه سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و دیگر از مهر آن آورده ام که سپاس مهرورزی دیگر
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان این دوستان پیوست افتند دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود. غالب
شهر آشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست بیت اکنون نیم که رنگ به فیلم نه پیرست + تا ریخ
بخون دیده نشویم هزار بار + ز پیکرم ز درد و دو ریشه است جان و دل + در بسترم ز خاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هر چهار تن نیست هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
شگرفکاری روزگار را ببین که درین تاراج که شهر در پیچ خانه از کاه و خاک نیز تهی نماند
با آنکه خانه من در از دستی تاراجیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرا نمانده کشایش این گره دشوار کشای و پیکر پویائی این راستی دروغ نما آنست که
دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه بمن پیوند چیزهای گران ارز از
زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در آنجا در نهانخانه نگاهدارند
و در گل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را گشوده‌اند و لشکریان فرمان یغما یافتند راز دان
آن راز با من در میان نهاد و کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک است که از خانه من نرفت + امروز که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین پنج سال سرکار انگریزی را سر رشته باز یافته ام
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم ازان جا بکی
خواران که از پیش با من بودند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه اینان را هم بیشتر
همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نتوان برد بهر وقت
ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بخشیدن خورش و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز بینوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین نوا دارند اکنون که گفتار از آرایش
تنهائی و گزارش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن